

فائل عیار سنج

مرز پنہان

نوشتہ:

م. عبداللہ قاضی

انتشارات شقایق

تقدیمی:

این رمان رو با نهایت عشق به دفتران ایران زمین تقدیم می‌کنم

فصل اول

آخرین پیچ کوچه را رد می‌کنم. کبودی آسمان را می‌نگرم، آسمان شب
قصد باریدن دارد!

به قدم‌هایم سرعت می‌بخشم. از کنار خانه‌های کاهگلی می‌گذرم. بی‌تاب به
روبه‌روییم نگاه می‌کنم. نگرانش هستم، دلواپسش هستم، تنها گذاشتنش اشتباه
محض بود. می‌دانستم و باز هم تنه‌ایش گذاشتم. اگر برایش اتفاقی افتاده باشد!
اگر حالش بد شده و سرش به زمین خورده باشد! تنه‌ایش گذاشته‌ام و برای
رسیدن به خانه می‌دوم.

مقابل در تک لنگه‌ی خانه می‌ایستم. صدای نفس‌نفس‌زدن‌هایم سکوت
کوچه را می‌شکند. دست یخ‌زده از اضطرابم را میان کیف فرومی‌برم و کلید به
در می‌اندازم. چرخشی به کلید می‌دهم، در را کمی هول می‌دهم تا باز شود.
قدم به روی موزاییک‌های ترک خورده و در هم شکسته می‌گذارم. با پریشانی
نگاهی به چراغ خاموش اتاق کوچکم می‌اندازم و دلم می‌لرزد. پا تند می‌کنم به
آن‌سو. صدای کوبش پاهایم، روحم را خراش می‌دهد. چراغ خاموش اتاق
دهان‌کچی می‌کند. هزاران دلواپسی بزرگ دلم را زیر و رو می‌کند. حیاط
کوچک خانه بزرگ شده، کش آمده است، تمام نمی‌شود. به انتهای حیاط و
اتاق کوچکم نمی‌رسم. صدایی، آرامش‌جانم می‌شود:

- دخترم، مانی جان پیش منه.

چشمانم را می‌بندم. نفسم آسوده‌خاطر بیرون می‌آید. بی‌بی که باشد خانه

۶ ♦ مرز پنهان

امن و امان می‌شود. تنها پشت و پناهم برگشته است. از میان درخت سر به فلک کشیده‌ی توت، به آن سو می‌نگرم. روشنایی چراغ اتاقش لبخندی به لبم می‌آورد. آن قدر هراس داشتم که روشنایی اتاقش را ندیدم. راه کج می‌کنم به سمت صاحب‌خانه‌ی عزیزم:

- سلام بی‌بی، رسیدن به خیر.

دستم به دور کمر خمیده‌اش می‌پیچد. نفسی از عطرش می‌گیرم. گونه‌اش را با لب‌هایم به نام خود سند می‌زنم و از مادرِ مهربان‌تر از مادرم جدا می‌شوم.

- زیارتتون قبول، ما رو یاد کردید؟

دستم را میان دستان چروکیده‌اش می‌گیرد و به داخل خانه هدایت می‌کند.

- مادرجون، همیشه جلوی چشمم بودید. حتی یه لحظه هم از یادتون غافل

نبودم.

نیم‌نگاهی به چشمان کنجکاو پسر می‌اندازم. تبسمی می‌کنم، اما پاسخی نمی‌گیرم. با من قهر است. از نگاه فراری‌اش، از صورت گرفته‌اش، از سکوتش می‌فهمم. خودش را با ماشینی که حتما سوغات بی‌بی است، مشغول می‌کند. بی‌بی به نشستن دعوت می‌کند و خودش جعبه‌ی سوهان را جلویم می‌گیرد. معذب از پذیرایی‌اش، خودم را جابه‌جا می‌کنم و سوهانی برمی‌دارم. می‌دانم کمر درد دارد، قوت پاهایش رفته است. می‌دانم و باز هم زحمتی بر گردنش گشته‌ام.

سوهان را گوشه‌ی پیش‌دستی می‌گذارم، دوباره نگاهم دنبال مانی می‌دود. سرگرم بازی است؛ با ابروهایی درهم! امشب مصیبتی خواهم داشت با پسر بدخلم!

بی‌بی مقابلم می‌نشیند و پای راستش را با ناله‌ای کوتاه دراز می‌کند.

- دم غروب که رسیدم، صدای گریه‌اش کل محله رو برداشته بود. چرا با این

حال تنه‌اش گذاشتی؟

شرمنده‌ام، در مقابل بی‌بی، در مقابل مانی، در برابر همه شرم‌زده‌ام. سر به

زیر می‌افکنم. چشم به سوهان گوشه‌ی بشقاب می‌دوزم.

- عصر آقای کمالی زنگ زد. قرارمون فردا بود، اما آقای کمالی گفت امروز

فایل‌ها رو می‌خواد.

فصل اول ♦ ۷

چشم‌هایم را تا قاب گرد عینکش بالا می‌آورم، هم‌زمان سوهان را در دهان می‌گذارم.

- مانی خواب بود، نمی‌تونستم با خودم ببرمش، مجبور شدم تنهاش بذارم. فکر نمی‌کردم کارم طول بکشد. خدا رو شکر که شما رسیدید.

سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد و نگاهش را به چشمانم قفل می‌کند. سوهان شیرینی که در دهانم است تلخ می‌شود، زهر می‌شود. معنی نگاهش را می‌شناسم، حرفش را می‌دانم و هر دو می‌دانیم پاسخش تنها کلمه‌ی «نه» است. می‌داند و سخنی به زبان نمی‌آورد.

بی‌طاقت، از نگاه پرحرفش چشم می‌گیرم. با دست زانویش را مالش می‌دهد. سکوتی سنگین میانمان شکل گرفته است. خبر دارم به چه می‌اندیشد، به خودرأیی من، به اشتباه من، به نصیحت کردنم، اما من نمی‌توانم بپذیرم، نمی‌توانم و نمی‌شود. بعد از این همه سال نمی‌شود. پایان می‌بخشم به این سکوت سنگین.

- قرار بود تا پنجشنبه بمونید، فکرش و نمی‌کردم زودتر برگردید.

عینک ذره‌بینی‌اش را با انگشت بالا می‌دهد.

- مادرجون، دلم طاقت نیاورد بیشتر از این از شما دور باشم. نگران‌تون بودم.

با انگشتان دستم بازی می‌کنم. از سر‌بار بودنم بیزارم.

- ببخشید همیشه زحمتای ما گردن شماست. نمی‌دونم چطور باید جبران کنم.

لبخند نم‌کینی روی صورتش می‌نشیند.

- مادرجون، شما که غریبه نیستید. خدا شاهده به اندازه‌ی تنها اولادم دوستون دارم.

به قاب عکس روی طاقچه می‌نگرم، عکس تنها اولادش، عکس فرزند شهیدش. به پسری که چشمانش به من است، پلک نمی‌زند، ثابت نگاهم می‌کند. همیشه از نگاه ثابتش می‌لرزم، حتی اگر نباشد، حتی اگر زیر خروارها خاک در گلستان شهدا مدفون شده باشد، باز هم چشمانش حرف دارد، هشدار دارد.

معذب شال عقب رفته‌ام را کمی جلو می‌کشم. مانند کوتاهم را روی پایم به پایین هدایت می‌کنم. چشم از قاب می‌گیرم. صدای گم شده‌ام را صاف

۸ ♦ مرز پنهان

می‌کنم.

- شما به من و مانی لطف دارید. اگه کمک شما نبود...

ادامه‌ای برای جمله‌ام نمی‌یابم، ترجیح می‌دهم ناقص بماند، حتی تصورش هم لرز به اندامم می‌اندازد. بی‌بی تبسمی می‌کند.

- خدا خواسته من و تو با هم آشنا بشیم. اگه شما نبودید، من توی خونه به این بزرگی مالیکولیا می‌گرفتم.

دلگرم می‌شوم از حمایت‌هایش، از مهربانی‌هایش. پاسخم در یک لبخند از ته دل خلاصه می‌شود. از گوشه‌ی چشم به مانی خیره می‌شوم. به ظاهر مشغول بازیست، اما تمام هوش و حواسش پیش ماست. دلم برایش غنچ می‌رود. چشم به سمت بی‌بی برمی‌گردانم. با ابرو به مانی اشاره می‌کند. دل ندارد قهر پسر را ببیند. دست میان کیفم فرومی‌برم. مشتاق نگاهم می‌کند. سطل خمیر بازی را بیرون می‌آورم، چشمان مشک‌اش برق می‌زند، اما حرکتی نمی‌کند. تبسمی روی لب‌هایم می‌آید. پسر قهر است، پسر از من دلگیر است، ناز می‌کند و من خریدارش هستم. رو به بی‌بی می‌گویم:

- این خمیر برای آقا پسر خریدم. می‌دونی بی‌بی جون، آخه من پسر و خیلی دوست دارم.

لب‌هایم را جمع می‌کنم.

- اما انگار پسر دوستمون نداره. نه من و، نه هدیه‌ای که برایش خریدم. بالاخره زبان مانی باز می‌شود.

- من... دوست... دارم.

شکسته شکسته می‌گوید، مثل همیشه. نامفهوم می‌گوید، مثل همیشه. شنیدن صدایش، هم آرامم می‌کند، هم آزارم می‌دهد، مثل همیشه!

برای لحظه‌ای پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم تا بر خودم مسلط شوم. چشم که باز می‌کنم چهره‌ی مانی را در چند سانتی صورت‌م می‌بینم. بوسه‌ای بر گونه‌ام می‌زند و سطل خمیرش را بر می‌دارد. نمی‌دانم محبتش به چه کسی رفته یا بخشندگی‌اش را از که به ارث برده است. تا جایی که به یاد دارم، من بخشنده نبودم، وگرنه این‌جا جایگام نبود. پدرش؟! نه، او هم بویی از مهربانی و مردانگی نبرده بود. شاید مجاورت با بی‌بی، مانی را با محبت کرده است، شاید. با دیدن احساس خستگی در چهره‌ی بی‌بی، به بی‌فکری‌ام لعنت

فصل اول ۹

می فرستم. نیم خیز می شوم.

- بی بی جان با اجازه تون رفع زحمت کنیم.

تعارف می کند:

- کجا مادر جان؟ تازه می خواستم شام بذارم.

بازوی مانی را می گیرم و بلندش می کنم.

- ممنون بی بی جون، وقت قرصای مانی داره می گذره. شما هم تازه از قم

برگشتید، خسته ی راهید. یه روز دیگه مزاحم می شیم.

اخم کم رنگی می کند.

- نگو مادر، توی این شهر تنها دلخوشیم شما. تو هم که ماشاالله هم

تعارفی هستی، هم کم حرف.

کفش هایم را به پا می کنم. کم حرف نبودم، بازی روزگار زبان درازم را کوتاه

کرده بود. گذشت ایام سخن را در گلویم حبس کرد. خم می شوم تا دمپایی

مانی را جلوی پایش جفت کنم. تلاش دارم تا جمله ای بر زبان بیاورم.

- بی بی جان من و شما که با هم تعارف نداریم. داریم؟ زحمت مانی هم که

همیشه گردن شماست.

دست گرمش را می فشارم.

- وقت برای خلوت کردن من و شما زیاده.

نفس خسته ام را بیرون می فرستم. لبخندی مضحک روی لب هایم نقش

می گیرد:

- دلم تنگ شده برای باز کردن عقده ی دل، اما امشب مناسب نیست.

بی بی عمیق نگاهم می کند. جعلی بودن تبسمم را می فهمد، اما به رویم

نمی آورد.

- برو مادر، شبتون خوش و بی خطر باشه.

تبسمم رنگ می بازد، کاش دعایش به استجابت می رسید. زمزمه وار تشکر

می کنم و دست در دست مانی از اتاق بی بی دور می شوم. از کنار حوض خالی

رد می شویم. بادی که می وزد وادارم می کند کمی در خودم جمع شوم. مانی

بی صدا کنارم حرکت می کند. با گوشه گیری و کم حرفی اش چه کنم؟ به ندرت

سخن می گوید و می خندد. شاید خودش هم متوجه ی تفاوتش با هم سن و

سالانش شده است.

۱۰ ♦ مرز پنهان

در اتاق دوازده متری‌ام را باز می‌کنم. دستم را برای یافتن کلید برق جلو می‌برم. مهتابی اتاقم، تنها منبع نور خانه‌ام، روشن می‌شود. مانی به گوشه‌ای از اتاق پناه می‌برد و مشغول بازی می‌شود. نفسم آه می‌شود و در گلویم می‌ماند. مانند مانتوی قدیمی‌ام را از تنم بیرون می‌کشم و به روی چوبلباسی‌ای که از بی‌بی قرض گرفته‌ام آویزان می‌کنم. نگاهم را گرداگرد اتاق می‌چرخانم. فرش شش متری وسط اتاق، بخاری کوچکم، حتی پستی و پتوهای کنار دیوار، همه و همه را از صدقه سر بی‌بی دارم. پوزخندی روی لبم می‌نشیند، وقتی به خودم یادآور می‌شوم من مالک هیچ‌کدام از وسایل این اتاق نیستم. قرص مانی را از روی طاقچه بر می‌دارم. لیوان را با آب پارچ شیشه‌ای پر می‌کنم. صدایش می‌زنم.

- مانی؟

با کمی تعلل سر بلند می‌کند، با دیدن قرص صورتش درهم می‌شود. دست دراز می‌کند، قرص را داخل دهانش می‌گذارد و با آب فرومی‌دهد. پسر پنج ساله‌ام در خوردن قرص و دارو خبره شده است. می‌داند هر روز و هر شب باید مصرفشان کند و دیگر در خوردنشان مخالفت نمی‌کند. می‌داند و هر روز تکرار می‌کند خوردن این قرص‌های لعنتی را. خم می‌شوم و لیوان را از روی زمین بر می‌دارم. کمر راست می‌کنم و درد مهره‌های کمرم باعث می‌شود لب بگزم. پلک‌هایم را باز و بسته می‌کنم تا اشکم سرازیر نشود. زیر چشمانم نمناک می‌شود. چرا نباید گریه کنم؟ وضعیت دردناک مانی؟ تنهایی و بی‌کسی‌ام با وجود کثرت فامیل؟ پیر شدنم در اوج جوانی بهانه‌ی خوبی نیست؟

نفسم را بیرون می‌فرستم. به درون آشپزخانه‌ی کوچکم می‌خزم. آشپزخانه‌ای به مترای چهارمتر، آشپزخانه‌ای که به خواست بی‌بی ساخته شد. آشپزخانه‌ای که تمام وسایلم خلاصه می‌شود به یک گاز رومیزی قدیمی و یخچالی قدیمی‌تر و چند ظرف و قابلمه!

مقابل سینک می‌ایستم تا تابه‌ی نیمروی ظهرم را بشورم. اسکاچ را با مایع ظرف‌شویی کفی می‌کنم و با خاری در گلو به ماهیتابه می‌کشم. اولین قطره از گوشه‌ی چشمم به بیرون راه می‌یابد و در عرض چند ثانیه صورتم خیس می‌شود. خاطرات گذشته در ذهنم موج می‌خورد و موج می‌خورد و من در دور کردنشان ناتوانم.

فصل اول ۱۱

«با شنیدن ملودی گوشی‌ام، چشم از ویت‌ترین مغازه گرفتم. نیم‌نگاهی به نام مخاطب انداختم. در ذهنم، بین مخاطبینم، به دنبال نام مهرداد گشتم و با یادآوری پسری لاغر و استخوانی چینی به بینی‌ام دادم و بی‌پاسخش گذاشتم. نسترن سرک کشید:

- چرا جواب نمی‌دی؟

- لب‌هایم را کج کردم.

- ازش خوشم نمی‌آد.

نسترن موی ویو شده‌اش را پشت گوش فرستاد.

- اگه ازش خوشت نمی‌اومد، پس چرا شماره‌اش و گرفتی یا بهش زنگ زدی؟

مسیرم را به سمت مغازه‌ی بعدی کج کردم.

- برای سرگرمی.

زمزمه‌ی زیر لبی نسترن را شنیدم:

- تعداد سرگرمی‌هات زیاد شده!

چشم‌غره‌ای حواله‌اش کردم، رنجید، اما باید حد و حدود خود را می‌فهمید. باز هم میان لباس‌های ویت‌ترین چیزی به دلم ننشست. نسترن کلافه جابه‌جا شد.

- تو اون همه لباس نو و دست نخورده تو کم‌داری، می‌تونی یکیشون رو برای تولد پارسا بپوشی.

با غرور از پسری که چهره‌ام را رصد می‌کرد چشم گرفتم.

- اونا دیگه از مد افتادند. یه مدل جدید و امروزی می‌خوام.

نسترن با دهان باز به من خیره شد.

- رها، یک ماه هم از خریدنشون نمی‌گذره.

توجیهش کردم.

- از ماه پیش تا الان می‌دونی چقدر مدل جدید اومده؟

نسترن شانهای بالا انداخت، اما رگه‌ای از حسادت در چهره‌اش پدیدار گشت که برایم چندان مهم نبود. هم‌قدم با من می‌آمد و نظر می‌داد.

نگاه گاه و بی‌گاه دیگران را روی خودم حس می‌کردم. زیبا بودم و دوست

۱۲ ♦ مرز پنهان

داشتم زیبایی‌ام را به نمایش بگذارم. دوست داشتم همه با نگاهشان جذابیت‌هایم را تحسین کنند. لذت می‌بردم از نگاه‌های شیفته به روی صورتم. انرژی می‌گرفتم از برق چشمان رهگذران.

لباسی چشمانم را گرفت. مقابل ویتترین ایستادم و آنالیزش کردم. کوتاه بود و عروسکی، همان‌طور که می‌خواستم. بالاتنه‌اش دکلمه بود و تنگ، رنگ آبی‌اش هم متناسب با پوست سفید تنم بود. همین را می‌خواستم، لباسی که در مهمانی چشمان زیادی را بدرقه‌ی راهم می‌کرد. نسترن نظر داد:

- خیلی خوشگله رها، اما خیلی بازه.

لب زدم:

- هدف منم همینه.

دهانش باز شد تا سخنی دیگر بگوید، تا نصیحتم کند. گاهی از این اخلاقی کلافه می‌شدم. دستم را مقابلش نگه داشتم. حرف در دهانش خشکید. صریح و بی‌پرده گفتم:

- خودت و کوچیک نکن برای حرفی که خریدار نداره.

صورتش در هم شد. می‌دانستم ناراحت می‌شود، اما گاهی دخالت‌هایم آزاردهنده می‌شد. وارد مغازه شدم. نسترن هم با کمی مکث کنارم قرار گرفت. نگاه قهوه‌ای فروشنده‌ی جوان به روی صورتم نشست.

- لباسی پسند کردید؟

نگاهم را تا چشمان پر چراغش بالا کشیدم.

- بله، لطف کنید لباس آبی پشت ویتترین و برام بیارید.

- سلیقه‌تون عالیه. این پرفروش‌ترین کارمونه. همین یکی ازش مونده.

لبخندی مشتری گول‌زن زد.

- مطمئنم سائز تونه.

لباس را از فروشنده گرفتم و به پرو رفتم. صدای خوش و بش جوانک را با نسترن می‌شنیدم. هر دو اهل گپ و گفت بودند. لباس را تنم کردم و صدایش زدم. در پرو را باز کرد و سرش را کج کرد.

- خیلی خوشگله، محشر شدی عوضی!

بعد از تعویض لباس، از پرو خارج شدم. مقابل پیشخوان ایستادم. به آرامی چشمانم را بالا آوردم. لباس را به سمتش هول دادم.

فصل اول ♦ ۱۳

- لطفا حساب کنید.

چشم پسرک برق زد.

- مبارکتون باشه.

چهره‌اش بیش از حد معمولی بود، اگر چشمان درشت و پر نفوذش را فاکتور می‌گرفتیم. لبخندی زدم تا نگین دندانم را به نمایش بگذارم.

- ممنون.

کارتم را از کیفم بیرون کشیدم. به تکاپو افتاد.

- قابل نداره. مهمون ما باشید.

ابرویی بالا انداختم.

- ممنون از لطفتون. رمزش ۲۵۳۷.

نگاه جدی‌ام را نگریست و با اندکی مکث کارت را گرفت. به تدریج خریدهایم را تکمیل کردم. همراه نسترن در یکی از رستوران‌های مرکز خرید شام خوردیم و بعد از رساندن نسترن، به سمت خانه راندم.

ماشین را در حیاط خانه پارک کردم. وسایلم را از روی صندلی عقب برداشتم و پیاده شدم. قدم به روی سنگ‌فرش‌های خوش‌نقش و نگار خانه گذاشتم. صدای پاشنه‌ی بلند کفش‌هایم آرامش شب را به هم می‌زد. هوای دل‌انگیز پاییز و بوی چمن‌های آب‌خورده‌ی حیاط، حرکت باد میان شاخه‌های درختان، تنها برای چند ثانیه ذهنم را به خود مشغول کرد. پله‌های کوتاه و سنگی را طی کردم و با هول دادن در، وارد سالن شدم. پوزخندی به سکوت و تاریکی سالن زدم. این خانه فقط در زمان‌های خاص پرفروغ می‌گشت. در دیگر ایام سوت و کور و نفرت‌آور بود. راه اتاقم را در پیش گرفتیم. صدای مه‌ری باعث شد کمی صبر کنم.

- خانم برگشتید؟

پاسخی ندادم و پله‌ای بالاتر رفتم. تنها کسی که در این خانه شاید کمی به من توجه داشت، همین خانم خدمتکار بود. دلیلش می‌توانست هر چیزی باشد، وظیفه، خودشیرینی یا شاید هم اندکی محبت. با کمی مکث ادامه داد:

- برای خانمی به زیبایی شما خطرناکه تا این موقع شب بیرون بمونه.

پوزخندی به عقاید ماقبل تاریخی‌اش زدم. از گوشه‌ی چشم به ساعت کلاسیک خانه نگاهی انداختم. نزدیک دو و سی دقیقه‌ی بامداد بود. اگر

۱۴ ♦ مرز پنهان

امکانش بود حتی در این ساعت هم به خانه بر نمی‌گشتم. روی پا چرخیدم.

- مامانم اومده؟

صورت تپلش کمی جمع شد.

- بله، یک ساعت پیش برگشتن. الان تو اتاقشون خوابند.

دست‌هایم را چلیپا کردم. تن صدایم را کمی بالا بردم.

- بابام چطور؟

لب گزید.

- مثل این که جلسه‌ی کاری داشتن.

صدای خنده هیستریکیم در گوشم پژواک شد. باورم نمی‌شد پدرم در این ساعت شب جلسه‌ی کاری دارد، اما دلم نمی‌خواست به احتمال‌های دیگر فکر کنم. می‌خواستم حداقل پدرم را مرد این خانه بدانم نه خانه‌ای دیگر. ترجیح دادم سراغی از برادر همیشه غایبم نگیرم. قدم‌هایم را تند کردم و به اتاقم رفتم. دکمه‌های مانتویم را باز می‌کردم و فکرم حوالی خانواده‌ام می‌چرخید. چطور ممکن است با وجود مادری که همیشه وقتش را بیرون خانه و در مهمانی‌های دورهمی زنانه سپری می‌کرد، با داشتن پدری که به بهانه‌های مختلف از حضور در خانه شانه خالی می‌کرد، در این خانه دلگرمی داشته باشم؟ چطور می‌توانستم پایبند این خانه باشم؟ مگر دلخوشی بود که بخواهم سر شب در خانه حضور داشته باشم؟ مگر امکان داشت در خانه‌ی ارواح آرامش پیدا کنم؟»

صدای گریه‌ام بلند می‌شود. ظرف از دستم سُر می‌خورد و با صدای بلندی داخل سینک می‌افتد. اشک‌هایم از یکدیگر سبقت می‌گیرند. زار می‌زنم به خاطر از دست دادن داشته‌هایی که حال آرزویم شده‌اند. گریه می‌کنم به خاطر افکار ناقص دوران جوانی‌ام. مگر چند سال از آن روزگاران می‌گذرد؟ پنجاه سال؟ بیست سال؟ به پاسخ دقیق می‌رسم و حجم ناراحتی‌ام افزون می‌گردد. فقط شش سال گذشته است و بی‌شک کمتر، تنها پنج سال و چند ماه! مگر من چند ساله شده‌ام که آن زمان‌ها را این قدر دور می‌بینم؟ مگر بیست‌وهشت سال هم از ایام پیری محسوب می‌شود؟ پس چرا من این قدر پیر و فرتوت گشته‌ام؟ چشمانم که خشک می‌شوند، گریه‌ام که پایان می‌یابد، صورتم که از

فصل اول ♦ ۱۵

شدت گریه به سوزش می‌افتد، از روی زمین برمی‌خیزم. از گوشه‌ی چشمم به مانی می‌نگرم. طفلک بدون خوردن شام خوابش برده است. بی‌توجه به ظرف نیمه شسته‌ی داخل سینک، دستان کفی‌ام را می‌شویم. خم می‌شوم و از شیر آب جرعه‌ای می‌نوشم. صورتم را می‌شویم و آب را می‌بندم. تشک‌های جمع شده گوشه‌ی اتاق را پهن می‌کنم. مانی را میان بازوانم می‌گیرم و روی تشک قرار می‌دهم. کنارش دراز می‌کشم. چشمم روی صورت معصوم و بی‌گناهِش تاب می‌خورد. کاملاً شبیه پدرش است، شبیه همان نامرد. آهی می‌کشم. پسر ناخواسته‌ام اگر نبود مجبور به تحمل این زندگی نبودم. از فکرم شرمنده می‌شوم. لب می‌گزم. با وجود تحمیلی بودنش، دوستش دارم. دست میان موهای تیره‌اش فرومی‌برم، نقش گل عشقم را به روی صورتش می‌کشم و چشم می‌بندم. چهره‌ی پدرش در ذهنم مجسم می‌شود؛ خاطرات شوم دوباره جلوی چشمم ظاهر می‌شوند. تشر می‌زنم و با ناله می‌گویم:

- بسه! بسه! تنهام بذارید.

نمی‌دانم می‌ترسند یا دلشان به حالم می‌سوزد که خاموش می‌شوند.

در یخچال را باز می‌کنم. نگاهی به محتویات داخلش می‌اندازم. تخم‌مرغ تمام شده، پنیر رو به اتمام است. سبزی‌ها پلاسیده شده و قابل خوردن نیستند. فریزر را باز نکرده می‌دانم نه گوشتی داریم، نه مرغی. از آشپزخانه خارج می‌شوم. دفترچه یادداشت کوچکم را برمی‌دارم و کیفم را برای یافتن خودکار آبی رنگم زیر و رو می‌کنم. اقلامی که نیاز دارم را بارها می‌نویسم و بارها خط می‌زنم. تصمیم دارم مانی را هم با خودم ببرم. چه گناهی کرده که همیشه در خانه محبوس بماند؟ پسرکم کاملاً بی‌گناه است. تنها، چوب‌ندانم‌کاری من و پدرش را می‌خورد. تبسمی به پسر غرق در خوابم می‌زنم. روی کنده‌های زانو به سمتش می‌روم و در گوشش زمزمه می‌کنم:

- مانی؟ گل پسر من خواد بیدار بشی؟

غلطی می‌زند و به روی شکمش می‌خوابد. دلم برایش ضعف می‌رود. لبانم گونه‌اش را شکار می‌کنند.

- خوشگل پسر، می‌خواهم بریم خرید. بیدار شو عزیز دلم.

چشمانش باز می‌شود و خواب‌آلود نگاهم می‌کند.

۱۶ ♦ مرز پنهان

- منم می‌آم؟

آن قدر در خانه مانده است که بیرون رفتن برایش آرزویی دست‌نیافتنی شده است. از خود نفرین شده‌ام، بیزار می‌گردم. تبسمی به رویش می‌زنم.
- بله خوشگل پسر، مگه خرید بدون آقا پسر مم می‌شه؟
شاد می‌شود، انگار دنیا را به او داده‌اند. نیم‌خیز می‌شود. از کنارش بلند می‌شوم.

- برو دست و صورتت و بشور. صبحانه می‌خوریم و می‌ریم.
سر تکان می‌دهد و می‌رود. با شوق و ذوق صبحانه می‌خورد. بلند می‌شوم تا قرصش را بیاورم. با دیدن تک قرص باقیمانده در بسته، آه از نهادم بلند می‌شود. از خرید گوشت منصرف می‌گردم و تنها به مرغ اکتفا می‌کنم. به مانی چشم می‌دوزم. شلوارش را می‌پوشد. از چند سالگی در لباس پوشیدن مستقل شده است؟ رفتارهایش گاهی برایم غریبه است. مگر من او را پرورش نداده‌ام؟ صدایش می‌زنم و قرص و لیوان آب را نشانش می‌دهم. هنوز قدم از قدم برنداشته‌ام که دلشوره می‌گیرم. پیاده آمدنش تا سر کوچه و مغازه‌ی حسن آقا و داروخانه‌ی مقابلش اذیتش نمی‌کند؟ نیم‌نگاهی به شوق کودکانه‌اش می‌کنم. دلم نمی‌آید او را از خود برنجانم، نمی‌خواهم که تمام خوشحالی‌اش با دلشوره‌هایم دود شود. ترس‌هایم را به باد فراموشی می‌سپارم و امیدوارم که ظن بدم انرژی منفی نفرستد. منتظر می‌مانم تا مانی کفش‌هایش را به پا کند. وقتی متوجه‌ی اشتباهش می‌شوم تذکر می‌دهم:

- مانی جان، داری تابه‌تا پات می‌کنی.

سر تکان می‌دهد و این بار درست پیش می‌رود. نگاهم می‌کند، چشمانش برق می‌زند.

- بریم مامانی؟

دست کوچکش را میان انگشتانم می‌گیرم.

- بریم گل پسر.

ریز می‌خندد، شاد می‌شود با این محبت‌های نصفه و نیمه‌ی من. از مقابل اتاق بی‌بی رد می‌شوم تا روزم را با دیدن صورت نورانی‌اش آغاز کنم. سرکی در اتاقش می‌کشم و با یادآوری این‌که چهارشنبه‌ها به کلاس قرآن می‌رود، به بی‌حواسی‌ام لعنت می‌فرستم. ناامید از دیدار بی‌بی، از خانه خارج می‌شویم.

فصل اول ♦ ۱۷

قدم اول را که بر می‌دارم، نگرانی‌ام شدت می‌گیرد. کوچوی طولانی و پیچ در پیچ را از نظر می‌گذرانم. هر چه به تعداد قدم‌هایم اضافه می‌شود، اضطرابم بیشتر می‌شود. با دندان پوست لبم را جدا می‌کنم.

- مانی می‌خواهی یه کم بیای بغلم؟

سر بالا می‌اندازد. نرم‌تر و با خواهش می‌گویم:

- مامانم یه کوچولو بیا. بعد دوباره می‌ذارم خودت بری.

لج‌باز می‌شود و پا بر زمین می‌کوبد:

- من بزرگ شدم، خودم می‌آم.

وقتی پای غرورش در میان باشد، به هیچ صراطی مستقیم نیست و شانس‌ی مقابلش ندارم. بند کیفم را میان انگشتانم می‌فشارم و دعا می‌کنم خودش کوتاه بیاید. به سر کوچوی نزدیک‌تر می‌شویم و من هر لحظه دلواپسی‌ام بیشتر و بیشتر می‌گردد. با دیدن مغازه‌ی حسن آقا نیمی از هراسم پایان می‌یابد. اقلام مورد نیازم را در حالی بر می‌دارم که متوجه‌ی نگاه پر از ترحم حسن آقا به مانی هستم. ماکارونی را زیر نگاه پرشیطنت شاگرد حسن آقا داخل سبد خریدم می‌گذارم. زمانی عاشق این نگاه‌ها بودم، زمانی تصور می‌کردم این نگاه‌ها ارزش دارد، اما الان از آن‌ها می‌ترسم؛ از آن‌ها نفرت دارم. مقابل پیشخوان می‌ایستم.

- می‌شه اینا رو برام حساب کنید؟

یک به یک کالاها را درون پلاستیک می‌گذارد و عددی در ماشین حساب وارد می‌کند. همیشه جانب انصاف را رعایت می‌کند و بعضاً برای من منصف‌تر می‌شود. موهای یک‌دست سفیدش با آن محاسن مرتب، او را همچون پدربزرگ قصه‌ها کرده است. تلخندی به نگاه کنجکاو مانی، که با دقت به اطراف نگاه می‌کند، می‌زنم. پسرم خیلی کمتر از آنچه که حقش است محبت دیده است؛ هم از طرف من، هم از طرف پدری که برایش پدر نبود. وقتی قیمت اجناس را می‌گوید، می‌فهمم که باز هم تخم‌مرغ و شیر و همه چیز گران شده است. لب می‌گزم و بی‌خیال خرید مرغ می‌شوم. با همین‌ها هم می‌شود زندگی را گذراند. حساب می‌کنم.

- ممنون حسن آقا.

به تعارف می‌گوید:

۱۸ ♦ مرز پنهان

- قابلی نداره.

تشکر می‌کنم:

- ممنون. به حاج خانم سلام برسونید.

خریده‌ایم را به دست می‌گیرم و خداحافظی می‌کنم. هنوز نگاه جوان به رویم سنگینی می‌کند. جمله‌ی «خدا به جوونیش رحم کنه.» ی حسن آقا را می‌شنوم و روی دلم سنگینی می‌کند، ولی می‌روم. باید عادت کرده باشم، اما نمی‌توانم با ترحم‌ها کنار بیایم. دست مانی را دوباره میان انگشتانم می‌گیرم، خدا را شکر می‌کنم که دلش هوس چیپس و پفک و تنقلات نکرد و گرنه پاسخی برایش نداشتم.

به آن‌سوی خیابان می‌روم تا قرص مانی را بخرم. وقتی نام قرص را می‌گویم، رنگ نگاه مسئول داروخانه تغییر می‌کند، اول به من و سپس به مانی می‌نگرد. باز هم سنگینی نگاه، اما این بار کمی متفاوت است. این بار ترحم نیست، هم دردیست، این بار انگار می‌خواهد بفهماند می‌دانم چقدر سخت است بزرگ کردن چنین طفلی. قیمت را که می‌گوید، ناله‌ای در دل سر می‌دهم. چرا هر روز و هر روز قیمت‌ها دوبرابر می‌شود. کیف پولم را باز می‌کنم و پولش را می‌دهم. برای تسکین قلب دردکشیده‌ام می‌گوید:

- اگه دفترچه بیمه داشتید، براتون ارزون‌تر درمی‌اومد.

دفترچه بیمه از کجا بیاورم؟ من که شغلی ثابت ندارم، چگونه از پس هزینه‌ی بیمه برمی‌آیم؟ با شبه لبخندی از سر رفع تکلیف، از آن‌جا دور می‌شوم. تمام مسیر برگشت باز هم دل‌نگران مانی هستم. خانه را که می‌بینم از آسودگی خیال چشم می‌بندم. هم‌زمان با ورودم، بی‌بی را می‌بینم که در آفتاب کم‌جان پاییزی نشسته و سبزی پاک می‌کند. تبسمی می‌کنم.

- سلام بی‌بی جون.

جوابش را می‌شنوم. کنارش روی ایوان می‌نشینم و دسته‌ای تره بر می‌دارم.

بی‌بی مداخله می‌کند.

- مادر جون دست نزن، آخرشه.

بی‌توجه، به گرفتن سر و ته تره‌ها ادامه می‌دهم. بی‌بی می‌گوید:

- مادر صبر می‌کردی من برگردم، بعد بیرون می‌رفتی، طفلک مانی خسته

می‌شه.

فصل اول ♦ ۱۹

جان می‌دهم برای مهربانی‌هایش.

- جای دوری نرفتم، تا سر کوچه رفتم. مانی رو بردم، بچه‌ام پوسید تو...
کلامم میان دهانم خشک می‌شود. قلبم می‌ایستد، می‌میرم وقتی که مانی را در آن حال می‌بینم. به سمتش هجوم می‌برم. تکان‌های بدنش را با پاهایم ثابت نگه می‌دارم و دستم را درون دهانش فرومی‌برم. دندان‌های تیزش دستم را خراش می‌دهد. درد دارد، سوزش دارد، اما کار دیگری از دستم بر نمی‌آید. طاقت ندارم پسر را در این حالت ببینم، ولی چاره‌ای جز تحمل ندارم. با هر تکانش قلبم تکه‌تکه می‌شود، جانم از کف می‌رود، ولی محکومم به تحمل.
بی‌بی بالای سرم ایستاده و صلوات می‌فرستد. صدای فین‌فینش نشان می‌دهد هنوز عادت نکرده به این اتفاق. من هم بعد از اولین حمله تاکنون عادت نکرده‌ام، نتوانسته‌ام با خودم کنار بیایم، نتوانسته‌ام باور کنم که مانی من صرع دارد.

بدنش که آرام می‌گیرد، نفس حبس شده‌ام رها می‌شود. دستم را از دهانش خارج می‌کنم. جای دندان‌هایش روی آن مانده است، اما فدای یک تار مویش. حالا به خوابی عمیق فرومی‌رود، مثل هر بار دیگری که دچار حمله می‌شود. حمله‌ها در حدی خسته‌اش می‌کند که تا ساعت‌ها به خواب نیاز دارد. دستم را زیر پاهایش هول می‌دهم و با یک حرکت بلندش می‌کنم، کمرم تیر می‌کشد، اما اهمیتی به دردش نمی‌دهم. نگاهی خجالت‌زده به بی‌بی می‌اندازم.

- با اجازه‌تون من برم مانی رو بخوابونم.

اشک چشمانش را با پر روسری‌اش پاک می‌کند.

- برو مادر، منم سفره می‌اندازم تا تو بیایی.

می‌خواهم مخالفت کنم که با سخنش ساکت می‌شوم.

- اما و اگر نیار، مانی رو که خوابوندی بیا پیشم.

گاهی توانایی مقابله با این بانوی خوش‌قلب را ندارم. کسی که آگاه است من با این اتفاق قادر به پخت و پز نیستم. می‌داند دلم می‌خواهد بالای سر مانی بنشینم و ماتم بگیرم، اشک بریزم و بر روزگار نامرد لعنت فرستم. می‌داند و نمی‌خواهد تنها بمانم.

اندکی بعد وارد اتاق بی‌بی می‌شوم، سفره‌ی گسترده به روی زمین را می‌بینم. سبد کوچک سبزی را می‌گذارد و به نشستن دعوتم می‌کند.

۲۰ ♦ مرز پنهان

- چرا سرپا ایستادی مادر، بشین قربون قدت برم.
روی زمین چهارزانو می‌نشینم. بشقابم را بر می‌دارد و از برنج قد کشیده
برایم می‌ریزد. ظرف قورمه‌سبزی خوش‌رنگش را به سمتم می‌گیرد. تشکر
می‌کنم و چند قاشقی برای خودم می‌ریزم. چشمانم روی سفره‌ی ساده‌ی
بی‌بی می‌چرخد، اما ذهنم در حال مرور خاطرات است.

«کلافه کتاب تست را بستم و به گوشه‌ی اتاق پرت کردم. حسی موذی به
تماس با شهریار دعوتم می‌کرد. گوشی‌ام را برداشتم. نامش را لمس کردم،
عکسش همانی بود که اولین روز دوستی‌مان گرفتم. شوخ طبعی‌اش، صادق
بودنش و شاید پاک بودن نگاهش دلایلی بود که مرا از کنار گذاشتنش
منصرف می‌کرد. دوستش داشتم، مانند دوستی معمولی، شبیه نسترن، نه فراتر
از آن!

قبل از برقراری تماس صدای مه‌ری را شنیدم.

- خانم... ناهار حاضره.

بی‌میل، گوشی را روی تخت پرت کردم و از اتاقم خارج شدم. پله‌ها را بدون
عجله و با طمأنینه پایین آمدم. با دیدن مادرم در صدر میز، ابروهایم بالا پرید.
نتوانستم زبانم را کنترل کنم.

- به‌به مامان خانم، آفتاب از کدوم طرف دراومده تصمیم گرفتید با من ناهار
بخورید؟

مادرم لب‌هایش را به هم فشار داد تا حرف نامربوطی نزند، تا دلخوری‌اش را
از طعنه‌هایم نشان ندهد. پاسخش پوزخندی روی لبانم آورد.

- مهمونی امروز شهین جون کنسل شد.

صندلی را بیرون کشیدم و نشستم.

- چرا؟

نگاهم روی سفره‌ی رنگارنگ به گردش رفت. مرغ‌های سوخاری شده،
قورمه‌سبزی خوش آب و رنگ، سوپ جو، همه اشتهاآور بودند، اما کاش یکی،
حداقل یکی از آن‌ها دستیخت مادرم بود. آرزویم این بود که مادرم شبیه
فیلم‌ها باشد، همان‌هایی که برای فرزندانشان غذا می‌پختند، همان‌هایی که
سلايق غذایی اعضای خانواده را می‌دانستند. جوابم را که نشنیدم، سوآلی

فصل اول ♦ ۲۱

نگاهش کردم.

- نگفتی چرا؟

قاشقش را در ظرف سوپ گذاشت.

- مهناز فردا امتحان داره.

به مهناز، دختر شهین خانم، حسادت می‌ورزیدم. مادرش از جان و دل برایش مایه می‌گذاشت. رفتاری که هیچ‌گاه در مادرم ندیدم. مادری که مهمانی‌هایش را تعطیل نمی‌کرد، نه در زمان امتحان‌هایم، نه حتی در زمان بیماری‌ام. چنگال به دست گرفتم و تکه‌ای مرغ در دهان تلخم گذاشتم. مادرم قاشقی از سوپش خورد.

- تمام وقتت رو داری به بطالت می‌گذرونی، یه کلمه هم درس نمی‌خونی! بهم اطلاع دادن حتی یکی از کلاس‌های کنکور رو هم شرکت نمی‌کنی. می‌دانستم دیر یا زود بهانه‌گیری‌اش شروع می‌شود. خونسردی‌ام را حفظ کردم. من برعکس مادرم، او را از حفظ بودم. رفتار و حرکاتش را می‌شناختم و می‌دانستم بی‌خیالی من تا چه حد او را دیوانه می‌کند. شانه‌ای بالا انداختم.

- زیاد حس و حال درس خوندن ندارم. اگه قبول نشدم سال دیگه آزمون می‌دم.

خشم در چهره‌اش هویدا شد. لبخندی روی لب‌هایم نشست. با حرص چنگال در کاهویش فروبرد.

- یعنی چی؟ مگه به حس و حاله؟ دو ساله تو آزمون کارشناسی شرکت می‌کنی و قبول نمی‌شی. همون کاردانیتیم به زور پارتی و پول گرفتی. بیست و دو ساعت شده، اما...

سکوت کردم تا ادامه بدهد.

- مهنازو دیدی؟ هم‌سن توئه. امسال می‌خواد ارشد شرکت کنه. تمام تنم داغ کرد، خشمم شعله‌ور شد. تمام عقده‌هایم را پتکی کردم و بر سر مادرم کوفتم.

- من بدبخت و با مهناز مقایسه می‌کنی؟ کجای زندگی من شبیه مهنازه؟ مستقیم در چشمانش نگاه کردم. حرص و خشم در کلامم هویدا بود.

- مامانم؟ شهلا جون با تو فرق داره عزیز من. به خاطر یه امتحان، اون مهمونی کوفتی و کنسل کرد، اما تو چی؟

۲۲ ♦ مرز پنهان

پوزخندی زدم. زخم‌های گذشته یک به یک سر باز کردند.
- پارسال من تو تخت بیمارستان بودم، بی خیال مهمونیت نشدی. یادته؟
صدایم بالاتر رفت.
- همیشه مهمونی، همیشه کلاس، همیشه گردش. پس من چی؟ نباید یه روز به خاطر دخترت خونه بمونی؟
چشمانش گشاد شده بود، حق داشت، نداشت؟ اوی مثلا مادر، از کجا دردهایم را می‌دانست؟ محکم به روی میز کوبیدم.
- دِ لامصب اگه مدیر شرکتی، دکتری، مهندسی، چیزی بودی دل‌م نمی‌سوخت. دل‌مو خوش می‌کردم که کار داره نمی‌تونه بیاد. اما تو چی؟
بلند شدم.
- من و با مهنازی مقایسه نکن که مادرش همه جا پشتش بوده.
به سینه‌ام کوبیدم.
- من و با کسی مقایسه کن که مادر بالا سرش نبوده. من و با یه مادر مرده‌ی یتیم مقایسه کن.
صندلی را به عقب هول دادم و از میز فاصله گرفتم. نیم‌نگاهی به چهره‌ی مبهوتش انداختم و تنه‌ایش گذاشتم. می‌شنیدم که صدایم می‌زد.
- رها؟ رها کجا می‌ری؟ حرفت و زدی و داری می‌ری؟ وایسا جوابت و بشنو.
پوزخندی به حق به جانبی‌اش زدم. می‌خواست خودش را تبرئه کند، تمام کاستی‌هایش را به گردن دیگران بیندازد. پدر و مادرش، پدرم، همه را متهم می‌کرد تا اشتباهاتش را نپذیرد. جوابش را ندادم و مطمئن بودم که تا دقایقی دیگر بر سرم آوار می‌شود، پس سکوت کردم تا خودش بیاید. گوش‌ام در حال زنگ خوردن بود. با دیدن نام پارسا تک‌خنده‌ای کردم و روی تخت نشستم.
- جانم؟
با شنیدن صدایم بلبل‌زبانی‌اش شروع شد.
- سلام خانمم، خوبی؟
بینی‌ام چین خورد، اما با انرژی پاسخش را دادم.
- ممنون عزیزم. شما خوبی؟
چاپلوسانه گفت:
- خوب بودم، با شنیدن صدای عشقم عالی شدم.

فصل اول ♦ ۲۳

نتوانستم در دل پوزخند نزنم. خودم را روی تخت انداختم.

- چه خوب!

سردی کلامم را حس کرد و شاید متوجه‌ی تمسخر سخنم شد. با کمی مکث گفت:

- فردا شب و یادت نره عزیزم. منتظرتم عشقم.

سکوت کردم.

- نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده. بی‌معرفت نمی‌خوای یه کم بی‌خیال

درس خوندن بشی و بیای بینمت؟

پاهایم را در شکمم جمع کردم. بهانه‌ام را باور کرد؟ گاهی از این سرگرمی منزجر می‌شدم، اما هیجانی که برایم به ارمغان می‌آورد مانع می‌شد تا از این بازی بیرون بکشم. خواستم جوابی بدهم که در اتاقم کوبیده شد. مادرم مثل همیشه منتظر پاسخ نماند و در چارچوب در نمایان گشت. صورت سفیدش قرمز و متورم بود. چشم به نگاهش دوختم.

- منم دلم برات تنگ شده. فردا شب می‌بینمت.

چشمانش روی صورتم قفل شد؛ متعجب، خشمگین و طلبکار! با یک جمله به مکالمه‌ام پایان دادم.

- روز خوبی داشته باشی. مواظب خودت باش عزیزم.

«عزیزم» را غلیظ گفتم، با حرصی مشهود و فقط برای بیشتر سوختن مادرم. مادری که مرا نمی‌شناخت. تماس را قطع کردم. خودم را بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم.

- کاری داشتی؟

دستانش را چلیپا کرد. صدایش اندکی اوج گرفت.

- فردا شب، پاتو از خونه بیرون نمی‌ذاری.

چشمانم را تنگ کردم. با تمسخر لب زدم.

- چرا اون وقت؟

ابروانش را در هم کشید.

- چون من می‌گم. فردا من مهمونی دارم. تو هم باید مثل یه دختر خوب تو خونه بمونی.

مهمانی‌اش از همه چیز با اهمیت‌تر بود. سؤالی نکرد با که صحبت می‌کنی،

۲۴ ♦ مرز پنهان

یا کجا می‌خواهی بروی. تنها موضوع حائز اهمیت از نظرش مهمانی‌ها و دوستانش بودند. در حدی مهم که دلیل آمدنش به اتاقم را فراموش کرد. موهایم را از مقابل صورتم کنار زدم.

- به نظرت من به خواسته‌ی تو اهمیت می‌دم؟

چند قدمی پیش آمد و وسط اتاق ایستاد. اولتیماتوم‌هایش هم کذایی و دروغین بود.

- من نمی‌دارم بری. من پیش دوستام آبرو دارم. همیشه سراغت و می‌گیرم،

چی جوابشون و بدم؟

همچنان خونسردی‌ام را حفظ کردم. ناخن‌های لاک خورده‌ام را از نظر گذراندم، نیاز به ترمیم داشتند. برخلاف مادرم، تهدیدهایم همیشه واقعی بود. - خودت خوب می‌دونی من آگه خونه بمونم، مهمونیت رو بهت زهر می‌کنم. پس به نفعته با رفتنم مخالفت نکنی.

نگاهش به روی من ثابت ماند. مطمئن بود تهدیدهایم را عملی می‌کنم. دستی لابه‌لای موهای کوتاه زیتونی‌اش کشید. مردمک‌هایش روی صورتم می‌رقصید.

- الان کلاس یوگا دارم.

پوزخند صدا دارم او را آشفته کرد.

- جواب تمام گستاخی‌هاات بمونه برای شب! بابات باید تکلیفت رو معلوم کنه.

همان‌طور که از اتاقم خارج می‌شد، زیر لب غر می‌زد.

- همینه دیگه! از بس بهش آزادی دادیم.

شانه‌ای بالا انداختم. تا چند ساعت دیگر فراموشش می‌شد، یا خودش را به فراموشی می‌زد. غیبتم چندان برایش اهمیت نداشت و صد البته اطمینان داشتم که اصلا با پدرم صحبت نمی‌کند. من دلایلم را می‌آوردم و آن‌گاه بهانه‌گیری‌های پدرم شروع می‌شد و دعوای شدیدی بینشان رخ می‌داد. پس به خاطر منفعتش عقب‌نشینی می‌کرد. چه کسی می‌توانست باور کند از والدینم بیزارم؟!»

صدای بی‌بی مرا از خاطرات دور می‌کند. گیج و سردرگم خیره‌اش می‌شوم.

حرفش را تکرار می‌کند.

- مادر جان قورمه‌سبزی خوب نشده!

سریع می‌گوییم:

- خیلی هم عالی شده.

به بشقابم اشاره می‌کند.

- پس چرا نمی‌خوری؟

با دیدن بشقابی که شبیه مزرعه‌ای شخم‌زده است، به دلیل سؤالش پی می‌برم. فقط با غذایم بازی کرده‌ام. نمی‌خواهم بفهمد باز هم دلم در هوای خانواده‌ام پر می‌کشد. بهانه‌ای جور می‌کنم.

- نگران مانی‌ام. توی این هفته حمله‌هاش زیاد شده.

نفسش همچون آه بیرون می‌آید.

- چرا؟

دلیلش را به خوبی می‌دانم. مواد غذایی مناسب به بدنش نرسیده، موادی که برای بدنش ضروری بوده است. این هفته تنش روحی‌اش زیاد شده، غیبت بی‌بی و بیرون رفتن‌های مکرر من دلیل ناراحتی‌اش گشته است. امروز هم که خستگی مفرط داشته است. تمام این‌ها بهانه‌های خوبی است برای حال خرابش. نگاه منتظر بی‌بی را روی خودم احساس می‌کنم.

- اگه بتونم هفته‌ی دیگه می‌برمش دکتر.

نگرانی‌اش برای مانی از چهره‌اش مشخص است، کم برایش زحمت نکشیده است. تمام وقت‌هایی که من برای پسر کم گذاشته‌ام، بی‌بی کمبودم را جبران می‌کند. بی‌بی آتش نامهربانی‌های گاه و بی‌گاه من به پسر را با محبتش خاموش می‌کند. سؤالش افسوس را به جانم برمی‌گرداند.

- با عوض کردن دارو یا عمل بهتر نمی‌شه؟

قلبم به درد می‌آید. این سؤال را خودم بارها و بارها از پزشکان متخصص پرسیده‌ام! به صورت ساده‌تر برای بی‌بی توضیح می‌دهم.

- نه بی‌بی، عمل براش خطرناکه، ریسکش زیاده.

سر به زیر می‌افکنم و باز هم قاشقم را در بشقاب به بازی می‌گیرم. با پیشنهاد ناگهانی‌اش سرم را به شدت بالا می‌آورم.

- مادر نمی‌خواهی پیش خونواده‌ات برگردی؟

۲۶ ♦ مرز پنهان

نهایت آرزویم است، اما با شرایطی که دارم مگر امکانش هست؟ مگر می‌توانم مقابلشان بایستم و سر بلند کنم و در چشمانشان خیره شوم؟ زمزمه می‌کنم:

- نمی‌شه... نه این‌که نخوام... نمی‌تونم.

بی‌بی می‌خواهد حرف دیگری بزند که زنگ گوشی‌ام به فریادم می‌رسد. کیفم روی ایوان مانده است. از اتاق بی‌بی خارج می‌شوم و نام مخاطب را نخوانده پاسخ می‌دهم. مخاطبینم به بی‌بی و کمالی خلاصه می‌شوند!

- سلام.

صدایش بیش از حد بم است.

- سلام خانم نصر، تایپ پایان‌نامه‌ای که بهتون داده بودم تموم شده؟

ابروهایم به هم نزدیک می‌شوند.

- قرارمون برای دو روز دیگه بود.

پاسخش عصبی‌ام می‌کند.

- مشتری زودتر می‌خوادش. منم قول دادم تا فردا آماده‌اش کنم.

نمی‌توانم جلوی صدای بلندم را بگیرم.

- آقای کمالی من هنوز دویست صفحه تایپ نکرده دارم، چطور انتظار دارید تا فردا آماده‌اش کنم؟

سعی دارد اشتباهش را رفع رجوع کند.

- خانم نصر می‌دونم سخته، ولی من بهشون قول دادم. نمی‌خوام وجهه‌ی

مغازه‌ام پیش مشتری خراب بشه.

کلافه به دور خود می‌چرخم، یک نفر تا چه حد می‌تواند خودخواه باشد!

- اما من...

میان حرفم می‌پرد:

- فردا منتظرم.

و قطع می‌کند. می‌داند که محتاجم و بنابراین به من احمق فشار می‌آورد.

به سمت اتاق بی‌بی برمی‌گردم. بی‌بی هنوز سر سفره نشسته است، عادتش

است تا مهمان غذايش را تمام نکرده از سر سفره برنخیزد. به ناچار مقابلش

می‌نشینم و قاشقی برنج در دهانم می‌گذارم. خشک است، پایین نمی‌رود. شاید

هم به خاطر بغض جا کرده در گلویم است که غذا گیر می‌کند. بی‌بی شرایطم

فصل اول ♦ ۲۷

را می‌داند، خبر دارد که به خاطر پول مجبورم خرده فرمایشات کمالی را انجام بدهم. می‌داند و سؤال نمی‌پرسد و دردم را بیشتر نمی‌کند. غذایم که تمام می‌شود، به کمک بی‌بی سفره را جمع می‌کنم. می‌خواهم ظرف‌ها را بشویم که مانعم می‌شود.

- برو دخترم، می‌دونم کارت زیاده. دو تا تیکه ظرف که بیشتر نیست.

با آب دهانم بغضم را فرومی‌دهم، اما با لرز صدایم چه کنم.

- نه بی‌بی می‌شورم و بعد می‌رم.

به بیرون هولم می‌دهد.

- برو دختر، آدم عاقل که روی حرف بزرگ‌ترش حرف نمی‌زنه.

لب می‌گزم. راست می‌گویدی، آدم عاقل، نه من. نه منی که بویی از عقل و هوش نبرده‌ام، اگر برده بودم این‌جا چه می‌کردم؟ میان مردابی که برای خودم ساخته‌ام!

به اتاقم می‌روم و پشت سیستم می‌نشینم. انگشتانم روی کیبورد می‌لغزند، حرف به حرف، کلمه به کلمه، جمله‌ها روی مانیتور نقش می‌بندند. سر انگشتانم بی‌حس شده‌اند. درد در بندبند انگشتانم می‌پیچد، اما من همچنان با اصرار به روی دکمه‌های کیبورد می‌کوبم. چشمانم می‌سوزند، نگاهم کلمات را درست تشخیص نمی‌دهد، ولی چشم از برگه‌های دست‌نویس نمی‌گیرم. از چند ساعت قبل که آقای کمالی تماس گرفت و اتمام حجت کرد تا این زمان که شب از نیمه گذشته، فقط مشغول تایپ کردنم. تنها گاهی از این کار منفرود دست کشیده‌ام، موقع قرص مانی یا سپردنش به بی‌بی و در نهایت شامی که باز زحمتش بر دوش بی‌بی افتاد.

درد عجیبی در سرم می‌پیچد. مجبور می‌شوم دست‌هایم را از کیبورد جدا کنم. با انگشتانم دو طرف پیشانی‌ام را می‌فشارم، اما درد خوب نمی‌شود. چشمانم را می‌بندم، چند نفس عمیق می‌کشم، وقتی درد اندکی بهتر می‌شود، بازشان می‌کنم. نگاهم به لپ‌تاپم می‌افتد. تنها دارایی‌ام، تنها یادگاری من از خانواده‌ام. لپ‌تاپی که در روز تولدم از برادرم، رامین، هدیه گرفتم. همان تولدی که پدرم ماشین سوناتا به نامم زد، همان تولدی که مادرم یک سرویس طلا به من هدیه داد. همان تولدی که جلوی جوان‌های فامیل سر بالا گرفتم و به هدیه‌هایم افتخار کردم. همان تولدی که شاید یکی از معدود شب‌های کنار

۲۸ ♦ مرز پنهان

هم بودن خانواده‌ام بود. در آن زمان، قدر موقعیت‌هایم را ندانستم. اگر به جای شیطنت‌های جوانی، درس را می‌خواندم، اگر به جای لجبازی با مادرم در آزمون کارشناسی شرکت می‌کردم، اگر به امید حمایت مالی پدرم به رشته‌ام عشق می‌ورزیدم، اکنون این وضعیت را نداشتم. حتی اگر باز همین سرنوشت برایم رقم می‌خورد، مدرک معتبری داشتم که بتوانم با تکیه بر آن کار بهتری پیدا کنم. من از تمام رشته‌ی درسی‌ام، از تمام مدرک فوق دیپلم کامپیوترم، تنها چت کردن را آموخته بودم. آن قدر چت می‌کردم که تایپم عالی شد. قطره اشکی روی گونه‌ام می‌نشیند، کاش همان خانواده‌ی به قولی نامهربان را کنارم داشتم و می‌توانستم از همان حمایت‌های نیمه برخوردار شوم. حال که بین این همه مشکلات کمر خم کرده‌ام، قدر همان خانواده‌ی بندزده را می‌دانم. آهی می‌کشم، افسوس خوردن بیهوده است. باز هم چشم به برگه‌ها می‌دوزم و مانیتور و انگشتانم را به روی کیبورد می‌کوبم. بغض دارم، احساس خفگی می‌کنم، سوزش و رطوبت چشمانم بیشتر شده‌اند، اما نگاه از برگه‌ها نمی‌گیرم.

دست کوچیکی صورتم را لمس می‌کند. صدای مانی را می‌شنوم، اما همچنان چشمانم را به هم فشار می‌دهم، دلم نمی‌خواهد از خواب بیدار شوم. نمی‌دانم چند ساعت گذشته، که دوست ندارم از دنیای رویاها خارج شوم و پرت شوم به دنیایی که واقعیت‌ها را بر سرم می‌کوبد. کلام مانی، مجبور به واکنش می‌کند.

- مامان گوشیت زنگ می‌زنه.

شرایط و موقعیتم را درک کرده، گوشی را از دست مانی بیرون می‌کشم، صدایم را صاف می‌کنم.

- سلام.

صدای آقای کمالی بلندتر از همیشه است.

- کجایی؟ مگه قرارمون ساعت ده نبود؟ نیم ساعت گذشته.

لب می‌زنم:

- متأسفم، خواب موندم.

فریاد می‌زند:

- خواب موندی؟ مشتری من یک ساعته این‌جا معطله، تو می‌گی خواب

موندم؟

با تمام دلخوری‌ام، خونسردی‌ام را حفظ می‌کنم.

- سریع خودم و می‌رسونم.

نفسی بیرون می‌دهد.

- تا نیم ساعت دیگه این‌جا باش.

بدون تفکر قبول می‌کنم.

- باشه، چشم الان حرکت می‌کنم.

فلش را از لپ‌تاپ بیرون می‌کشم و داخل کیفم می‌اندازم. صورتم را چندین

بار با آب سرد می‌شویم تا پف چشمانم بخوابد. لباس‌هایم را بر تن می‌کنم و

کیف به دست از اتاق خارج می‌شوم. از همین سوی حیاط بی‌بی را صدا

می‌زنم:

- بی‌بی؟

«جانم»ش را از کنار حوض می‌شنوم. پا تند می‌کنم به سویش.

- بی‌بی شرمنده، می‌شه مانی...

میان کلامم می‌آید.

- برو مادر، من مواظبشم.

تشکر می‌کنم، روی سر مانی، مَهرِ محبتم را می‌زنم و با سرعت از خانه

خارج می‌شوم. باز هم دیر می‌رسم، چون از فاصله‌ی خانه تا مغازه‌ی کمالی

خبر دارم. باید تا سر کوچه پیاده بروم و تاکسی بگیرم. قدم‌هایم را بلند و سریع

بر می‌دارم، صدای بوقی را از کنارم می‌شنوم. به دیوار نزدیک‌تر می‌شوم تا

بتواند عبور کند. باز هم صدای بوق! عصبی‌ام، عجله دارم و راننده هم بی‌خیال

نمی‌شود. صدای راننده‌اش را می‌شنوم:

- رها خانم؟

صدایش آشناست! به سمتش برمی‌گردم، چهره‌اش آشناتر؛ به اندازه‌ی

پیکانِ جوانانِ قدیمی‌اش.

- سلام آقای رنجبر.

سر خم می‌کند.

- سلام از ماست. بفرماید تا به مسیری می‌رسونمتون.

تشکر می‌کنم، وقت تعارف نیست، بی‌درنگ روی صندلی جلو می‌نشینم.

۳۰ ♦ مرز پنهان

- ممنون.

با کمی مکث، دنده را عوض می‌کند.

- مسیرتون کجاست؟

کوتاه جواب می‌دهم.

- سر کوچه پیاده می‌شم، بقیه‌ی مسیرو خودم می‌رم.

اصرار می‌کند.

- شما مسیرتون و بگید، شاید هم‌مسیر باشیم.

پاسخش را که می‌شنود، در سکوت سر تکان می‌دهد. از نیم‌رخ نگاهش می‌کنم، از وقتی همسرش فوت کرده، شکسته‌تر به نظر می‌رسد. تا حدودی درکش می‌کنم، بزرگ کردن فرزند بدون یکی از والدین سخت است. نگاه از صورت مردانه‌اش می‌گیرم و به خیابان می‌دوزم. متوجه‌ی نگاه‌های ریز و درشتش هستم، نگاه‌هایی که رنگ هوس ندارد، اما مرا اذیت می‌کند. می‌ترسم از جنس این نگاه‌ها، می‌ترسم از چشمانی که پر از حرف است و شاید من مارگزیده، تمام نگاه‌ها را به یک معنی تعبیر می‌کنم. نرسیده به مغازه‌ی کمالی می‌گویم:

- ممنون! اگه امکانش هست، همین‌جا پیاده بشم.

با گام‌هایی بلند، خودم را به مغازه‌ی کمالی می‌رسانم. بی‌توجه به ابروهای درهم رفته‌ی کمالی و یا نگاه کلافه‌ی مشتری، فلش را به کمالی می‌سپارم. کمالی در حین صحبت با مشتری، مبلغی پول، به همراه دو دسته کاغذ روی میز می‌گذارد.

- بفرمایید رها خانوم... این سفارش‌ها رو تا پایان هفته‌ی آینده تحویلیم بده. با خوش‌رویی از کمالی خداحافظی می‌کنم و از مغازه‌اش خارج می‌شوم. مرد خوبی است، اگر از طرف من به مشتری‌هایش قول ندهد. مرد خوش اخلاقیست، اگر فقط گاهی به فکر سختی‌های زندگی من نیز باشد. مرد خوش انصافیست و همیشه پولی بیشتر از قرارمان می‌پردازد. پول را میان انگشتانم می‌فشارم. دو سفارش جدید هم باید آماده کنم. اگر سفارش بی‌بی نبود، حق‌الزحمه‌ی من کمتر از این‌ها می‌شد. اگر خیرخواهی آقای کمالی نبود، تنگ‌دستی کمرم را خم می‌کرد. خوشحالم می‌توانم موادغذایی مورد نیاز مانی را بخرم. تبسمم وسعت می‌گیرد.

فصل اول ♦ ۳۱

بهتر است مهمانی بگیرم، یک مهمانی سه نفره، من و مانی و بی بی. با اطمینان سر تکان می‌دهم، نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ی رهگذران هم نمی‌تواند حال خوبم را خراب کند.

پیاده تا خانه می‌روم. میان راه هر چه برای این مهمانی سه نفره نیاز دارم می‌خرم. زیاده‌روی نمی‌کنم و از هر چیز به اندازه می‌خرم. این‌گونه بهتر می‌توانم مخارجم را مدیریت نمایم. همین مهمانی کوچک، بیش از تمام جشن‌های باشکوه به من انرژی می‌دهد. در خانه را باز می‌کنم، صدای خنده می‌آید، خنده‌های ریز مانی که میان صدای فردی ناشناس کم‌رنگ شده است. کنجکاو جلوتر می‌روم. صدایش شبیه هیچ‌کدام از همسایه‌ها نیست؛ جوان است و دلربا. سایه‌های مقابلم پررنگ‌تر می‌شود. حال می‌توانم چهره‌ی دخترک صاحب صدا را بهتر ببینم. صورت سبزه‌اش میان روسری آبی‌روشن قاب گرفته شده است. قربان صدقه‌ی مانی می‌رود و می‌خندد. می‌خندد و لبخند را به لب من و مانی و بی بی هدیه می‌کند. قدمی جلوتر می‌روم. دوست دارم بشناسم این مهمان خوش خلق را!

- سلام.

بلند می‌گویم تا میان این هیاهو به گوششان برسد. نگاهشان به سمتم برمی‌گردد. مانی با شوق به طرفم می‌آید. بی بی با سر جواب می‌دهد، ولی آن دختر خوش خلق تنها نگاه می‌کند؛ نگاهی پر از سؤال، روی جزء جزء صورتم. بی‌اراده اخم‌هایم در هم می‌رود. از نگاهش منزجر می‌شوم، از این که آدم‌شناس خوبی نیستم منجرتر.

دستی روی سر مانی می‌کشم و به پاهایم این اجازه را می‌دهم تا جلوتر بروند. هنوز درگیر آن نگاهم که به ناگهان میان حجمی از گرما فرومی‌روم. صدایش هنوز هم دلرباست.

- سلام عزیزم.

چند باری پلک می‌زنم. انگشت اشاره‌اش به طرف چشمم می‌آید، نزدیک است میان چشمم فرو برود. با ترس سر عقب می‌کشم و باز هم پلک می‌زنم. گیج نگاهش می‌کنم، این دختر بی‌شک دیوانه است. چشمان قهوه‌ای رنگش برق می‌زند، دقیق‌تر خیره می‌شود. لب‌هایش حرکت می‌کند.

- رنگ چشمای خودته یا لنز گذاشتی؟

۳۲ ♦ مرز پنهان

مهلت پاسخ نمی‌دهد، ضربه‌ی محکمی پشت کمرم می‌زند. ستون فقراتم تیر می‌کشد. چشمانم از حدقه بیرون می‌پرد. رو به بی‌بی می‌گویم:

- خاله به خاطر ایشون نمی‌آیی قم؟ وقتی هم که می‌آیی یه سُکسُک می‌کنی و برمی‌گردی؟ دلت طاقت دوری نداره؟ ما رو هم که تو خونه‌ات راه نمی‌دی که خوشگل خانم چشم نخوره.

می‌گویم و می‌خندد و باز هم محکم به کمرم می‌کوبد. این بار مهره‌هایم جابه‌جا می‌شوند. ملتمس به بی‌بی نگاه می‌کنم، بی‌بی می‌خندد.

- فاطمه ولش کن بنده خدا رو. نمی‌بینی بچه‌ام دردش گرفته.

شاکمی به بی‌بی می‌گویم:

- نه بابا! من که...

به سمتم برمی‌گردد و با دیدن چهره‌ی درهمم با خنده می‌گوید:

- خدا مرگم بده، چرا تو این شکلی شدی؟

دستش که از روی کمرم برداشته می‌شود، نفس راحتی بیرون می‌دهم، می‌بیند و نیشخند می‌زند. دست آزادم را میان انگشتانش می‌گیرد.

- من فاطمه‌ام، مانی خوشگله پسر شماست؟

بی‌شک این دختر تعادل روانی ندارد. لب می‌زنم:

- رها.

لحن لوسش در گوشم می‌پیچد.

- دوست؟

بی‌اراده بی‌بی‌ام چین می‌افتد و لب‌هایم به خنده باز می‌شود. هنوز نیامده محبتش به دلم افتاده است. بی‌بی باز هم ملامتش می‌کند، اما در عمق چشمانش می‌توان علاقه‌اش به این دختر عزیز شده را دید.

- دختر، چرا اون‌جا نگهش داشتی؟ نمی‌بینی دستش پره؟

نگاهم هم‌زمان با فاطمه به پایین کشیده می‌شود. به همان مرغ پاک کرده‌ای که گرفته‌ام، به سبزی تازه و سیب‌های قرمز اشتهاآور. پلاستیک سیب از دستم بیرون کشیده می‌شود. بار سنگینم، اندکی سبک‌تر می‌شود. دست فاطمه که به کمرم نزدیک می‌شود، ترسیده قدمی عقب برمی‌دارم.

- زنیا.

بی‌پروا و با صدایی بلند می‌خندد. چشمانم روی خنده‌اش ثابت می‌ماند.

فصل اول ♦ ۳۳

مدت‌هاست که این‌گونه نخندیده‌ام. دلتنگ خنده‌های واقعی هستم. خنده‌هایی از جنس بی‌خیالی و سبک‌بالی. او را تنها می‌گذارم و به سمت بی‌بی می‌روم. - خسته نباشید بی‌بی جون.

دانه‌ای از تسبیح فیروزه‌ای رنگش را به پایین می‌غلطاند. مثل همیشه حصیری در ایوان گسترانیده تا از آفتاب کم‌جان پاییزی در هنگام ظهر لذت ببرد.

- درمونده نباشی عزیزم.

نگاهش دقیق‌تر می‌شود و روی لبخندم مکث می‌کند. مرا از حفظ است. با دست به کنارش می‌کوبد.

- بیا این‌جا بشین ببینم چی شده که کبکت خروس می‌خونه.

همان‌جا می‌نشینم، نزدیکش، تا آرامش وجودش به من هم رسوخ کند.

- امروز آقای کمالی دستمزد بیشتری بهم داد. دو تا سفارش جدیدم دارم.

صورت برمی‌گردانم و مانی و فاطمه را نزدیک حوض می‌بینم.

- خبر نداشتم مهمون دارید.

مثل من نجوا می‌کند.

- نوه‌ی خواهرمه، سرزده اومده.

فاطمه سیب‌ها را در آب حوض رها می‌کند. مانی می‌خندد. دلم از فکر

خیس شدن مانی می‌لرزد. هوا چندان سرد شده ولی من مادر، همیشه نگران

فرزند بیمارم هستم. لب می‌زنم:

- دختر شادی به نظر می‌رسه. باهش کلی انرژی مثبت می‌گیرم.

بی‌بی هم مثل من خیره‌ی او مانده است، اما لحنش پر از غم است.

- مادر به ظاهرش نگاه نکن، یه عالمه غم تو دلشه.

کنجکاو به دختری نگاه می‌کنم که سیب‌های قرمز را در سبد می‌چیند.

بی‌بی نیم‌خیز می‌شود.

- برم برای ناهار یه چیزی بار بذارم. تو هم با مانی بیا.

دستش را میان انگشتانم می‌گیرم.

- نه بی‌بی، امروز شما مهمون من...

اخمی بامزه می‌کند.

- دیگه چی؟!

۳۴ ♦ مرز پنهان

لب بر می‌چینم، لوس شدن برای بی‌بی لذتی عجیب دارد.
- بی‌بی تو رو خدا. ببینید چقدر وسیله خریدم.
بی‌بی دستی روی سرم می‌کشد، شبیه همان‌هایی که من از روی محبت بر سر مانی می‌کشم. همان‌هایی که لذتی وافر به سلول‌هایم هدیه می‌دهد.
- تا اخبار شبکه یک باید ناهارت آماده باشه‌ها.
گونه‌اش را به سرعت می‌بوسم و عقب‌نشینی می‌کنم، بلند می‌شوم.
- به روی چشم.
به سمت اتاقم حرکت می‌کنم، در همان حال فاطمه را مخاطب خودم قرار می‌دهم.
- فاطمه جون، برای ناهار منتظرتم.
صدای پای بی‌بی پشت سرم نشان می‌دهد اولین مهمانم از راه رسیده است.
مقابل در منتظرش می‌مانم.
- بفرمایید داخل.
بی‌بی نچ‌نچی می‌کند.
- همچنین می‌گی بفرمایید داخل، انگار سالی ماهی همدیگه رو نمی‌بینیم.
ریز می‌خندم، گاهی بی‌بی زیادی رُک می‌شود، اما لحنش مرا نمی‌رنجاند.
مانی به داخل اتاق می‌دود و فاطمه به دنبالش.
- با اجازه.
همه‌ی مهمان‌هایم آمده‌اند، شاید خنده‌دار به نظر برسد، اما برای من حتی این مهمانی کوچک و چهار نفره بسیار دلچسب است. خودم را از شر شال خلاص می‌کنم. سیب‌های شسته شده داخل سبدی در آشپزخانه است. خیار و پرتقال را از یخچال بیرون می‌آورم.
- فاطمه جان، ممنون برای شستن سیب‌ها.
سرش را از دفتر نقاشی مانی بیرون می‌کشد.
- رهاجون، من و تو که با هم تعارف نداریم. در ضمن وقت برای جبران هست.
باز هم مشغول کشیدن خطوطی بر روی دفتر مانی می‌گردد. چشمانم از حاضر جوابی‌اش گشاد می‌شود. میوه‌ها را در ظرفی می‌چینم و مانی را صدا می‌زنم.

فصل اول ♦ ۳۵

- مانی جان، بیا کمک من.
- با شوق سر تکان می‌دهد و به طرف آشپزخانه می‌دود. همیشه این‌گونه است، خوشحال می‌شود برای کسب مسئولیت. هرچند کوچک، اما دوست دارد مسئولیتی بر دوشش بگذارد. پیش‌دستی‌ها را مقابلش می‌گیرم.
- یکی برای بی‌بی بذار، یکی هم برای خاله.
- با احتیاط از آشپزخانه خارج می‌شود، ظرف میوه را برمی‌دارم و پشت سرش حرکت می‌کنم. روبه‌رویشان می‌نشینم.
- بفرمایید، قابل تعارف نیست.
- بی‌بی سنجاق روسری‌اش را باز می‌کند.
- دختر چقدر تعارفی هستی، کاری می‌کنی پشیمون بشم از اومدن.
- لب می‌گرم، چشم‌هایم روی گردن چروکیده‌اش می‌چرخد.
- سبزی‌ها رو که خریدی بیار تا نشستیم پاک کنیم.
- می‌خواهم مخالفت کنم، اما اجازه نمی‌دهد.
- نه نیار.
- دستورش را عملی می‌کنم، تا می‌خواهم کنارش بنشینم برای کمک، باز هم دستوری دیگر می‌دهد.
- تو برو غذات و آماده کن، فاطمه کمکت می‌کنه.
- لب‌هایم کش می‌آیند از این‌که غیرمستقیم خرده‌فرمایشاتش را می‌گوید.
- فاطمه نقاشی‌اش را به پایان می‌رساند.
- مانی جون، تو رنگش کن تا من پیام ببینم.
- مانی دست به قلم می‌شود و فاطمه به همراه من به آشپزخانه می‌آید. گیج به دور خودم می‌چرخم. نمی‌دانم از کجا و چگونه شروع کنم. در این چند سال اصلاً مهمانی نداشته‌ام، قبل از آن هم خدمتکارها بوده‌اند. فاطمه متوجه‌ی سردرگمی‌ام می‌شود.
- برنجتون پاک شده است؟
- نفسی عمیق می‌کشم، دستی میان موهایم فرومی‌برم. خم می‌شوم و از سطل پایین سینک ظرفشویی، پنج پیمانه برنج در سینی می‌ریزم. فاطمه سینی را از دستم بیرون می‌کشد.
- من اینا رو پاک می‌کنم، تو برو به بقیه‌ی کارات برس.

۳۶ ♦ مرز پنهان

راحت بودنش یخ مرا آب می‌کند. مرغ‌ها را در سینک می‌ریزم و در سکوت مشغول شستن می‌شوم. باز هم فاطمه سکوت را برهم می‌زند.

- رها جون، هر چی نگاهتون می‌کنم، افسوس می‌خورم به حال اون مردی که راضی شده از شما بگذره.

ران مرغ از دستم رها می‌شود، تپش قلبم متوقف می‌شود. بی‌اراده به سمت بی‌بی برمی‌گردم. بی‌بی خیالم را راحت می‌کند.

- مادر تا حدودی از ماجرای طلاق تراش گفتم.

نفس منقطع برمی‌گردد، اما قلب فروریخته‌ام، همچنان آواره مانده است. مرغ‌ها را در قابلمه می‌ریزم، روی آن‌ها پیاز خرد می‌کنم، ادویه، زنجبیل و دارچین را روی مرغ‌ها می‌ریزم. همه را به همان سبکی که بی‌بی یادم داده انجام می‌دهم. منتظر می‌مانم تا مرغ‌ها کمی سرخ شوند. قاشق به دست کنار قابلمه ایستاده‌ام. نگاهم روی قاشق و سپس دستم کشیده می‌شود. جای دندان‌های مانی هنوز هست، زشت و بدترکیب! خیلی فرق دارد با آن دستان همیشه تمیز و ظریف گذشته. نگاهم به روی ناخن‌های کج و معوجم می‌نشیند، تفاوت دارند با ناخن‌های همیشه مانیکور شده‌ام. از کجا به این‌جا رسیده‌ام؟

«خط چشمم را پهن کشیدم و به آن دنباله دادم تا چشمانم را کشیده‌تر نشان دهد. بار دیگر آرایشم را از نظر گذراندم، ملیح و جذب‌کننده. شال سفیدم را به آرامی روی موهای فر شده‌ام انداختم. قدمی عقب رفتم و برای آخرین بار در آینه به خودم نگاه کردم. لبخندی روی صورتم نشست. دلیل رفتنم به جشن تولد به پارسا خلاصه نمی‌شد یا حتی او کمترین اهمیت را داشت، فقط می‌خواستم خودم را ثابت کنم، به چه کسی؟ به خودم؟ به خانواده‌ام؟ یا به اطرافیان؟!»

چشمانم را تنگ کردم، چه فرقی داشت؟ مهم اثبات بود، اثبات این‌که مردان زیادی شیدایم گشته‌اند. من، رها نصر، می‌خواستم همه را مجنون خودم کنم. شاید با زیبایی خدادادی‌ام، شاید با اندامی که برای موزون نگه داشتنش به خودم زحمت داده بودم و شاید هم با لوندی و دلبری‌های اکتسابی‌ام! فرقی نداشت، هدف من تنها اثبات خودم بود.

فصل اول ♦ ۳۷

چشم از آینه جدا کردم، مانتویی پاییزه بر روی لباسم پوشیدم و با برداشتن کیف از اتاقم خارج شدم. از بالای پله‌ها به مادرم نگاه کردم، دست به کمر میان سالن ایستاده بود و دستور می‌داد.

- مهری این میز عسلی رو اون جا بذار.

با پیچیدن صدای پاشنه‌ی کفشم، لحظه‌ای سکوت کرد. چشمانش روی من می‌رفت و بر می‌گشت. ابروهای نازکش در هم فرورفت.

- مگه قرار نبود امروز خونه بمونی؟

پله‌ها را یکی‌یکی پایین آمدم.

- من با شما قراری داشتیم؟

نزدیکش رفتم، آن قدر نزدیک که برای نگاه کردن به چشمانم مجبور شود سرش را بالا بگیرد. لب‌هایم را جمع کردم.

- تا جایی که یادم می‌آد، قرارمون این شد کاری به کار هم نداشته باشیم.

نفسی عصبی بیرون داد، انگشت اشاره‌اش را مقابلم تکان داد.

- حق نداری پاتو از خونه بیرون بذاری.

قدمی عقب گذاشتم. چشم‌هایم را ریز کردم.

- اگه می‌خوای نرم بیرون، زنگ بزن و این مهمونی مزخرفتو کنسل کن!

رنگ از رخس پرید. صدای بلندم در سالن پیچید.

- هه! می‌تونی؟ اگه تو بی‌خیال این مهمونی و چهار تا کلاست بشی...

صدایم را پایین آوردم و نجوا کردم:

- منم مثل دختر خوب می‌شینم تو خونه، درس می‌خونم، مامان مهربونمم برام غذا می‌پزه، هوم؟!

چشمکی زدم.

- خوبه؟!

دندان‌هایش را به روی هم فشار می‌داد. نفس‌هایش تند شده بود، مثل همیشه پاسخی برای درخواست‌های من نداشت. مثل همیشه مرا فدای خوشی خودش کرد.

- هر غلطی دلت می‌خواد بکن!

دل‌م می‌خواست جلویم را بگیرد، بگوید تو بمان من همانی می‌شوم که تو می‌خواهی. اما مقابلم نایستاد، کوتاه آمد، حرف دلخواهم را نزد. کیفم را محکم

۳۸ ♦ مرز پنهان

میان انگشتانم فشردم و با قدم‌هایی بلند، اما قلبی آکنده از نفرت از سالن خارج شدم.»

دو ساعتی از رفتن بی‌بی و فاطمه می‌گذرد. روز خوبی را سپری کرده‌ام و با بارش باران زیباتر شده است. مقابل پنجره می‌ایستم. به فاطمه‌ای می‌اندیشم که هنوز نیامده به دلم نشست است، شیطنت‌هایش، خنده‌هایش، صدای گرم و صمیمی‌اش همان چیزهایی است که من سال‌هاست از دست داده‌ام.

چشم به قطره‌های باران می‌دوزم. قطره‌هایی که بعد از برخورد با شیشه به پایین می‌غلطند. نگاهم را دورتر می‌برم، درخت توت شسته و تمیز شده است. تبسمی روی لبم می‌نشیند. به قولی که برای همراهی فاطمه تا دانشگاهش دادم، می‌اندیشم. ای کاش می‌توانستم مقابل خواسته‌اش مقاومت کنم. قطره‌های معلق میان حوض می‌افتند و آرامش آب را بر هم می‌ریزند. لبخندم عمق می‌گیرد. این هوا را دوست دارم. نیم‌نگاهی به مانی غرق خواب می‌اندازم و در را باز می‌کنم. قدم به روی ایوان می‌گذارم و مورد هجوم قطره‌های باران قرار می‌گیرم. چشمانم را می‌بندم و می‌خندم. بی‌بی امشب برای چندمین بار زندگی‌اش را تعریف کرد. از رسوم زندگی روستایی در گذشته‌ها گفت. خواستگاری طلبه‌ای سید و زندگی پر فراز و نشیب، اما سراسر امیدشان را به رخ کشید. قناعت‌هایش در زمان بی‌پولی را به ما گوشزد نمود. از نذر و نیازهایش برای بچه‌دار شدن گفت و اشک به چشمانش دوید.

ریه‌هایم را از هوای تازه پر می‌کنم و باز هم خنده‌ای دیگر. وقتی زیر باران خیس می‌شوم، وقتی تنم به لرز می‌نشیند، وقتی دیگر طاقت سرما را ندارم، دل از باران می‌گیرم و به داخل برمی‌گردم. آب از سر و رویم می‌چکد، اما به حال خوبم می‌ارزد.

راه کج می‌کنم به سمت کمد دیواری و حوله‌ای بر می‌دارم. موهایم را خشک می‌کنم، اما تنم هنوز سرد است، دندان‌هایم به هم می‌خورند. با تصمیمی ناگهانی حوله و لباس بر می‌دارم و به سمت حمام کوچکم قدم تند می‌کنم، بدون شک آب گرم حالم را بهتر می‌کند. لباس‌های خیس‌م را با بینی جمع شده بیرون می‌آورم. زیر دوش می‌ایستم و آب داغ را باز می‌کنم. قطره‌های گرم آب که روی بدنم می‌نشیند، حرارت زیر پوستم می‌دود و سرما

فصل اول ♦ ۳۹

ذره ذره از تنم خارج می‌شود. مانی خواب است و فرصتم برای استحمام زیاد. دلم وان می‌خواهد، از همان وان‌هایی که در حمام اتاقم داشتم. به پشت برمی‌گردم تا شامپویم را بردارم. از آینه نگاهم به گردنم و طرح روی آن می‌افتد. همان پروانه‌ی بزرگی که روی کتف راستم قرار دارد و پروانه‌های کوچک‌تر تا پشت گردنم دنبالش می‌کنند. دستی به رویش می‌کشم، چشمانم تار می‌شود. محکم‌تر دست می‌کشم تا پاک شود، اما محال است. کاش می‌توانستم پاکش کنم. هم این طرح را، هم خاطرات مربوط به آن را. به گریه می‌افتم، پاک نمی‌گردد. پروانه‌ها همان‌جا ایستاده‌اند و به رویم ریشخند می‌زنند، مخصوصاً آن پروانه‌ی بزرگ‌تر که نمی‌بینمش، ولی می‌دانم که هست! نمی‌خواهم به آن خاطرات فکر کنم، ولی لعنتی‌ها نمی‌گذارند. می‌آیند و در حافظه‌ام ماندگار می‌شوند. به عقب قدم بر می‌دارم، دلم می‌خواهد از دختر درون آینه فرار کنم، اما دیوار حمام انتهای راهم می‌شود. همان‌جا می‌ایستم و هق می‌زنم. اشک‌هایم با آب مخلوط می‌گردند. صدایم با شرشر آب آمیخته می‌شود. کسی گریه‌ی از روی استیصالم را نمی‌شنود، کسی به فریادهای بی‌صدایم پاسخ نمی‌دهد. حافظه‌ی خوبم به خاطره‌ها کمک می‌کند تا بهتر مرور شوند و من ناگزیرم از تکرارشان!

«چشم‌هایم روی کوچه‌ی تاریک و خلوت می‌چرخید. نسترن با شک و تردید پرسید:

- مطمئنی درست اومدیم؟
بار دیگر پیامک را خواندم. نگاهم سرگردان روی نام کوچه برگشت.
- آدرسش همینه.
نسترن آب دهانش را فروداد.
- می‌خوای برگردیم؟
نگذاشتم ترسش به من هم رسوخ کند.
- یه کم جلوتر می‌رییم، اگه اشتباه بود برمی‌گردیم یا به پارسا زنگ می‌زنم، هوم؟

مردد سر تکان داد، با سرعت پایینی مسیر پیش رویم را ادامه دادم. انتهای مسیر پر از اتومبیل‌های قیمتی بود. نفس حبس شده‌ام را به راحتی بیرون

۴۰ ♦ مرز پنهان

دادم.

- درست اومدیم، پلاک ۲۳۵ این طرفه.

نسترن نگاهش را به خانه‌باغ دوخت.

- این جا یه کم مشکوک می‌زنه، دلشوره دارم، بیا برگردیم.

در همان تاریکی به نسترن چشم‌غره رفتم، هرچند شک داشتم که دیده باشد.

- نسترن چرا مسخره‌بازی در می‌آری؟ یه تولد عادیه، مثل بقیه‌ی جشن‌هایی که می‌آییم.

حق به جانب گفت:

- عادی؟ تو به این جا می‌گی عادی؟ بیرون شهر؟ توی یه کوچوی خلوت؟ اونم یه جشن که مطمئنم خیلی شلوغه؟

حرف‌های نسترن در دلم ترس نشانده، اما دستگیره‌ی در را کشیدم و پایم را به روی زمین رساندم.

- حالا یه کم هیجان‌انگیزتر، یه کم شلوغ‌تر. شک نکن بهمون خوش می‌گذره.

نسترن با کمی مکث پیاده شد. در عقب را باز کردم و سبد گل را به سمت نسترن گرفتم. مردد دست پیش آورد. کادوها را برداشتم و به همراه نسترن به سمت در ورودی حرکت کردیم. زمزمه‌های نسترن را کنار گوشم می‌شنیدم، اما در سرعت گام‌هایم تأثیری نداشت. در نیمه‌باز را به داخل هول دادم، صدای موزیک از فاصله‌ای دور به گوشم رسید. برعکس کوچه، باغ با فانوس‌های برقی پرنور و روشن گشته بود. لبخندی روی لبانم نقش بست. نفسی عمیق کشیدم و هوای سالم را به ریه‌هایم هدیه دادم. چند قدمی به جلو برداشتم. وقتی حضور نسترن را احساس نکردم، روی پاهایم به عقب برگشتم. مقابل در ایستاده بود.

- جواب استخاره‌ات هنوز نیومده؟ چرا امشب این قدر پاستوریزه شدی؟

چشم از ساختمان سفید انتهای باغ گرفت. لبانش را با زبان خیس کرد.

- آخرش با این بی‌احتیاطیت، سر هر دومون رو به باد می‌دی.

پوزخندی زدم و دستم را در هوا تکان دادم.

- برو بابا! مگه شهر هرته؟ من سر بقیه رو زیر آب نکنم، باید از خوشحالی

فصل اول ♦ ۴۱

کلاهشون رو بالا بندازن.

شال افتاده دور گردنم را به روی سرم برگرداندم.

- انقدر بزدل نباش نسترن. قرار نیست اتفاقی بیفته. اومدیم فقط یه کم خوش بگذرونیم. فقط همین!

نسترن ناراضی هم قدمم شد. هر چه پیش می‌رفتیم، صدای موزیک بلندتر می‌شد. بازی نورهای آبی و قرمز و سبز از بیرون هم قابل مشاهده بود. پله‌ها را بالا رفتیم و در سالن را باز کردم. مشامم پر شد از بوی عطر و ادکلن، بوی سیگار و تنباکو. گوش‌هایم از صدای بلند در حال انفجار بود. گوشه به گوشه‌ی سالن پر از جمعیت بود. هدیه‌ها و سید گل را به دست خدمتکار مقابلم دادم و از او نشانی اتاق پرو را پرسیدم. به اتفاقی در انتهای راهرو اشاره کرد و از ما دور شد. هم‌قدم با نسترن به همان سو رفتیم. نسترن زمزمه کرد:

- اول به پارسا تبریک می‌گفتیم بهتر نبود؟

دکمه‌های مانتوی پائیزه‌ام را با طمأنینه باز کردم.

- ترجیح می‌دم من و مرتب و آراسته ببینم.

نسترن ریز خندید. از اضطرابش کاسته و تبدیل به همان دختر همیشه همراه شده بود. دستی روی لباسم کشیدم تا روی تنم مرتب شود. موهایم را جمع و به روی شانه‌ی چپم هدایت کردم. با رژ قرمز، لب‌هایم را رنگ بخشیدم. سایه‌ی محوی که زیر چشمانم پخش شده بود را با دستمال پاک کردم.

- بریم؟

نسترن نگاهش را به سختی از من گرفت.

- شک دارم امشب به خیر بگذره.

پشت چشمی نازک کردم. لبخند کم‌رنگی روی لبانم نشست.

- هنوز من و نشناختی.

دست در دست نسترن از اتاق خارج شدم. تراک موسیقی تغییر کرده و آهنگی ملایم گوش‌هایم را نوازش داد. جمع‌ها دوستانه‌تر به نظر می‌رسید. آرام و خرامان راه می‌رفتیم. قدم‌هایم را یک اندازه بر می‌داشتم؛ نه کوتاه نه بلند. زمزمه‌ها بلندتر شد، چشم‌ها خیره‌ام گشتند. نگاه از روبه‌رو نگرفتم، همان جایی که پارسا ایستاده بود. به پارسایی که مبهوت نگاهم می‌کرد خیره ماندم. در چشمانم غرور ریختم، بر روی لبم تبسمی کم‌رنگ نقش بست. در یک قدمی

۴۲ ◆ مرز پنهان

پارسا توقف کردم.

- سلام پارسا جان، تولدت مبارک.

لب‌هایش را باز و بسته کرد، اما آوایی از دهانش خارج نمی‌شد. جنگل چشمانش روشن‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. در نگاهش محبت موج می‌زد. چشمانش زبان دلش گشته بود. آب دهانش را فروداد و صدایش را پیدا کرد.

- سلام عشق من، با اومدنت امشبم رو بهترین شب عمرم کردی. تمام نگاه‌ها برای من بود؛ به جز یکی، همانی که سمت راست سالن ایستاده بود؛ همان مرد سیاه‌پوش جذاب! اخم ظریفی میان ابروهایم نشست، توجه او را هم می‌خواستم. پاسخی به پارسای منتظر دادم، اما تمام ذهنم معطوف آن مرد ماند.

- عزیزم، مگه می‌شه تولدت رو فراموش کنم؟!؟

- خواب نمی‌بینم؟ پرنسس زیبای من این جاست؟

منزجر شدم از کلماتش، اما خندیدم. آرام و یکنواخت، در حدی که صدایش به آن گوشه هم برسد. رسید و سنگینی نگاهش به رویم نشست؛ شاید برای زمانی کوتاه.

چشمان شوریده‌اش صورتم را در می‌نوردید. گرمای هوا و شاید شدت گرمای نگاهش بدنم را ملتهب کرد. وقتی صدای موسیقی بلند شد، نگاه‌ها یک به یک برداشته شد. هر کسی با همراهش مشغول صحبت یا پایکوبی بود، به جز آن پسر مرموز. خودم را به پارسا نزدیک کردم و در گوشش زمزمه کردم:

- مهمون‌نوازی در همین حده؟ تا آخر مهمونی سرپا بایستم؟

نفسش را سنگین بیرون داد و به سمت مبل‌ها هدایت‌م کرد.

- اون قدر از اومدنت شوکه شدم که آداب و رسوم پذیرایی از یک بانوی زیبا رو فراموش کردم.

روی مبلی دو نفره در کنار یکدیگر نشستیم. با چشم به دنبال نسترن گشتم و او را در حال صحبت با پسری یافتم. تبسمی کردم.

- نمی‌دونی چقدر از حضورت...

کلامش را پسری که صدایش می‌زد قطع کرد.

- پارسا جان یه لحظه بیا.

پارسا بی‌میل فاصله بلند شد.

فصل اول ♦ ۴۳

- خانمم شما از خودت پذیرایی کن، زود برمی‌گردم.
سری از روی اجبار تکان دادم. گام‌هایش را دنبال کردم. باز هم سنگینی نگاه آن سیاه‌پوش را حس کردم، کوتاه اما گزنده. بی‌توجه پاهایم را کنار هم جفت کردم و چشم به جمعیت دوختم.

- خانم افتخار آشنایی می‌دید؟

با مکث نگاهم را بالا بردم. صورت ساده و معمولی‌اش را از نظر گذراندم. چشم‌های حریصش را شکار کردم و با نفرت روی برگرداندم. حضورم در این جشن فقط به خاطر پارسا بود و حوصله‌ی فرد دیگری را نداشتم، شاید به جز آن پسر خاص. پاسخی از جانبم نشنید، با مکث عقب‌گرد کرد و به طرف دختری دیگر رفت. تیر نگاهش را از نزدیک‌تر حس کردم. برگشتن پارسا زیاد طول نکشید. کنارم نشست و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- ببخشید تنهات گذاشتم.

«خواهش می‌کنم» ی زیر لب گفتم. دستش را از پشت روی مبل گذاشت.

- چه خبرا؟ با درس‌ها چطور پیش می‌ری؟ برای آزمون آماده شدی؟
با نگاهم حرکات نسترن را دنبال می‌کردم. طره‌ای از موهایم را به پشت گوش فرستادم.

- این‌جا سرگرمی‌های بهتری نسبت به درس و دانشگاه هم هست.

مسیر نگاهم را دنبال کرد و متوجه‌ی مقصودم شد. سرش را خم کرد، عطر تلخش در بینی‌ام پیچید.

- افتخار می‌دی عشقم؟

نفسی بیرون دادم. از این بازی لذت می‌بردم. قصدم تنها بیشتر شیدا شدنش بود.

- الان توی مودش نیستم عزیزم، باشه برای یه وقت دیگه.

طول کشید تا پلک‌هایش را باز کند، نفس‌هایش کش‌دار به نظر می‌رسید. هنوز مانده بود تا مرا به خوبی بشناسد. بی‌میل سر تکان داد. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست. دسته‌ای از موهایم را میان انگشتانم به بازی گرفتم.

- پارسا؟!

نفسش را سنگین بیرون داد و از میان پلک‌های نیمه‌بازش نگاهم کرد.

۴۴ ♦ مرز پنهان

- حالت خوب نیست؟

متوجه‌ی منظورم شد. چشم‌هایش در نگاهم قفل شد.

- حالم بهتر از این نمی‌شه.

لب زدم:

- پس این رفتارت؟

صورتش را نزدیک آورد.

- دلم می‌خواد به این رابطه، به این دوستی، رسمیت بدیم.

نگاهم بالا آمد و از روی شانهِ پارسا کج شدن لب‌های پسرک مرموز را دیدم. احساس کردم مرا به سخره گرفته است. دلم فروریخت، از خودم و چشمان افسار گسیخته‌ام و احساسات ضد و نقیض متنفرگشتم. خود را عقب کشیده و صاف نشستم. نفسم را بیرون دادم:

- هنوز برای قبول خواسته‌ات آمادگی ندارم. ما مدت کوتاهی که با هم آشنا شدیم.

دستی میان موهایش کشید. حرص میان کلامش مشهود بود:

- تا کی؟ تا کی می‌خوای من و پس بزنی؟ چه مدت باید بگذره که بهم اعتماد کنی؟ که بفهمی عاشقتم؟

حرف‌هایش را با شدت به بیرون پرتاب می‌کرد، گویا در تمام مدت منتظر فرصت مناسبی مانده تا عقده‌گشایی کند. دست‌هایم را به هم فشردم. زمزمه کردم:

- باید بهم وقت بدی.

تصور کردم صدایم میان موزیک گم شده است، اما پاسخ پارسا را شنیدم.

- اوکی، صبر می‌کنم.

چشمانش را باریک کرد.

- ببینم تا کی می‌خوای من و دست به سر کنی، آخرش باید کوتاه بیای.

حرف‌هایش، رنگ و بوی تهدید داشت و مرا به شک و تردید می‌انداخت. از آمدنم به این جشن مثلاً تولد پشیمان شدم. خسته بودم از اصرارهای بی‌رویه‌ی پارسایی که هنوز حسم را به او نمی‌دانستم، اما مطمئناً عشق نبود. دهان باز کردم تا جوابی درخور و شایسته به پارسا بدهم، اما صدایی بم آن را در نطفه خفه کرد.

فصل اول ◆ ۴۵

- پارسا تو این جایی؟ یک ساعته دنبالت می‌گردم.
بم بود و گیر! شبیه یک دوبلور و یا مجری حرفه‌ای. چشمانم را بالا بردم و نگاهم در سیاهی چشم‌هایش غرق شد. خودش بود، خود آن پسر مرموز و دروغگویی که در تمام مدت ما را زیر نظر داشت. مبل تک نفره‌ی کنارمان را اشغال کرد. نگاهش با من بود، اما کلامش با پارسا.
- البته هر کسی چنین بانوی زیبایی رو کنارش داشت...
کلامش را کامل نکرد. آن جمله را همان‌طور معلق نگه داشت. نیشخند پس از سکوتش روحم را خراش داد. پارسا گفت:
- سیاوش جان، باید بدونی رهای عزیز، صاحب قلب و روح من شده و تنها گذاشتنش برام سخته.
نامش برازنده‌ی شخصیت مرموز و سیاهش بود. سری به نشانه‌ی آشنایی تکان داد و مردمک‌هایش روی صورتش ثابت ماند.
- از آشنایی باهاتون خوش‌وقتیم.
لبخند ملیحی زدم. پای راستش را روی زانوی چپش انداخت و با چشمانی تنگ شده، پارسا را مخاطب قرار داد.
- پس بالاخره عروسک مورد علاقات رو پیدا کردی، بهت تبریک می‌گم، واقعا به هم می‌آیید.
کلماتش در نظرم نوعی توهین محترمانه تلقی می‌شد. کلمه‌ی عشق را عروسک تفسیر کرد، او واقعا مرا عروسکی در میان داستان پارسا می‌دید؟ اخم ظریفی میان ابروهایم نشست. خودش را از مبل جدا کرد.
- متأسفانه یه کار فوری برام پیش اومده، باید زودتر خداحافظی کنم.
پارسا به احترامش ایستاد و شانهاش را گرم فشرد.
- راه نداره بمونی؟ می‌خواهیم شام رو سرو کنیم.
پارسا را مردانه بغل گرفت و کنار گوشش چیزی زمزمه کرد. پارسا با خنده سر تکان داد و عقب کشید. سیاوش کنار لبش را لمس کرد و مقابلم سر خم کرد.
- براتون شبی خوش، طولانی و پر از لحظات عاشقانه و رویایی آرزو می‌کنم. فقط امیدوارم که پارسا...
پارسا، با خنده کلامش را قطع کرد.

۴۶ ♦ مرز پنهان

- سیاوش!

با خشم نگاهش کردم. طعنه‌هایش در لفافه و در پوشش جملات زیبا، پنهان گشته بود. مرا چگونه دختری فرض کرده بود؟! دستم را مشت کردم و مقابلش ایستادم تا جوابی درخور شأن و شخصیت بی‌شعورش بدهم. چشم در حدقه چرخاندم تا جملاتم را طبقه‌بندی کنم، اما با دیدن نسترن زبان در دهانم خشکید. نامتعالی قدم برمی‌داشت و بین راه به بقیه تنه می‌زد. ترسیده و نگران، با چند قدم بلند خودم را به او رساندم. روی صورت خیس از عرقش دست کشیدم.

- نسترن، حالت خوبه؟

جوابش فقط خنده‌ای بلند بود. کلافه لب‌هایم را روی هم فشردم. نگرانی‌ام شدت گرفت و به جستجوی پسرک همراهش در سالن سرک کشیدم و او را نیافتم. دستم را دو طرف صورت نسترن گذاشتم تا توجه نصف و نیمه‌اش معطوف من شود.

- نسترن! چیکار کردی تو؟

خنده‌ای کرد و جملاتی نامفهوم به زبان آورد. بوی نامطبوعی که از دهانش به مشام رسید، شکم را به یقین تبدیل کرد. چشمانش به دنبال پسری کشیده شد و کلمه‌ای زیر لب نجوا کرد. تلاش کرد مرا از خودش دور کند و به دنبال پسرک برود، ولی مانعش گشتم. دهانم را باز و بسته می‌کردم، اما کلامی از آن خارج نمی‌شد. به نسترن لعنت فرستادم. نسترنی که بارها مرا به دردسر انداخته بود. نفس گرم و سوزانم را که از آتش خشم وجودم سرچشمه گرفته بود بیرون فرستادم. صدای پارسا را کنار گوشم شنیدم:

- خودت و ناراحت نکن عزیزم، اتفاق خاصی نیفتاده.

جمله‌اش اعصاب نداشته‌ام را به هم ریخت، اما مشاجره‌ام با مادرم، سیاوش و سرانجام نسترنی که در عالمی دیگر سیر می‌کرد، تمام انرژی‌ام را گرفته بود و بدون شک نیرویی برای برخورد جدی با پارسا نداشتم. موهابیم را از مقابل چشمانم کنار زدم. دست سرد نسترن را میان انگشتانم گرفتم.

- بابت خراب کردن شبت معذرت می‌خوام، اما نسترن حال مساعدی نداره، زودتر باید برگردم.

فصل اول ♦ ۴۷

سرش را خم کرد. نفسش پوستم را سوزاند.
- عزیزم بالا چند تا اتاق خالی هست، می‌تونه اون‌جا استراحت کنه. می‌گم شام و زودتر سرو کنند. بعد از شام برو.
دردی که از تحمل وزن نسترن، میان مهره‌های کمرم پیچیده بود از یک سو و کلمات شرم‌آوری که نسترن به زبان می‌آورد از سوی دیگر عصبی‌ام کرده بود. نفسم را سنگین بیرون دادم و پیشنهادش را برخلاف میلم نپذیرفتم:
- از پیشنهادت ممنونم، اما با توجه به حال وخیم نسترن مجبورم برم.
با ناراحتی سر تکان داد. دست میان موهای پریشانش فرورد و آن‌ها را محکم کشید.
- پس صبر کن برسونمتون.
لبخند خسته‌ای به روی جنگل نگاهش زدم.
- ممنون، ماشین هست.
به سمت اتاقی که وسایلم آن‌جا بود، قدم تند کردم. مانتویم را روی لباسم تن زدم و بستن دکمه‌هایش را به تعویق انداختم. به سختی مانتو را به نسترن پوشاندم. دستم را پس زد و بین سکسکه‌هایش گفت:
- نمی‌خوام، گرمه!
لب‌هایم را روی هم فشردم. دلم می‌خواست تمام تنش را با مشت و لگد کبود کنم. همه‌ی برنامه‌هایم را به دست باد سپرده بود. دست به کمر زدم و با اخم ظریفی به نسترن و بدن بی‌حسش نگاه کردم. شک داشتم با اراده‌ی خودش حتی بتواند یک قدم بردارد. پارسا صحبتش را با دوستش قطع کرد و رو به من گفت:
- بذار کمک کنم تا ماشین ببریش.
گاهی از توجه‌های خالصش هم غرق لذت می‌شدم و هم عذاب وجدان گلویم را می‌فشرد و من همیشه در جدال با این احساسات دوگانه بودم. صدای سیاوش را از پشت سرم شنیدم:
- تو پیش مهمون‌ها بمون، من کمکشون هستم.
نگاه متعجبم به سمتش برگشت. سیاه‌چاله‌هایش به صورتم دوخته شده بود. پیشنهادش برایم غیرقابل باور، اما دلچسب بود. چیزی درونم تکان خورد؛ چیزی شبیه حس غرور یا شاید هم حس پیروزی و صد البته نفرت. احساسات

۴۸ ◆ مرز پنهان

متناقضم برایم عجیب بود. معلق بودم میان بازی عقل و قلب و غرورم. سیاوش نیم‌نگاهی به نسترن و بدن بی‌حالش انداخت. با خنده سری از روی تأسف تکان داد. «خداحافظ» را زیر لب زمزمه کردم و پشت سر سیاوش به سمت خروجی رفتم. شانه‌هایم زیر بار وزن نسترن به درد آمد. و اما سیاوش خم به ابرو هم نیاورده بود. شانه به شانه‌اش در باغ قدم برمی‌داشتم. عطر تلخش در زیر بینی‌ام پیچیده بود. دلم می‌خواست مسیر تمامی پیدا نمی‌کرد. حسی عجیب نسبت به او و حضورش داشتم و دلیل این همه توجهم به او برایم مبهم بود. ریموت را زدم و در ماشین را باز کردم.

- ممنون به خاطر کمکت.

نسترن را روی صندلی شاگرد نشاندم.

- خواهش می‌کنم، وظیفه‌ام بود.

در را بستم، خواستم ماشین را دور بزنم، اما او راهم را سد کرد.

- رها خانم!

دلم می‌خواست چشم ببندم و فقط به طرز تلفظ نامم با صدای خاصش فکر کنم. پلکی زدم و افکار منحوس، اما شیرین را از خودم دور کردم. دستی گوشه‌ی لبش کشید.

- می‌دونم امشب با صحبت‌هام شما رو رنجوندم، امیدوارم معذرت‌خواهیم رو بپذیرید.

نگاهم را از تاریکی شب جدا کردم و به تاریکی چشمانش دادم.

- از بی‌دلیل قضاوت شدن متنفرم.

با ابروهایی بالا پریده فاصله را کم کرد.

- به پارسا برای داشتنت غبطه می‌خورم.

نگاه سرگردانم در چشمان مشک‌آش به دام افتاد. صورتش را جلو کشید و کنار گوشم نجوا کرد.

- حیف این همه زیبایی که نصیب پارسا بشه.

صدایش جادو می‌کرد، چشمانش انسان را مسحور می‌کرد و به ساز خودش می‌رقصاند. بی‌اراده لب زدم:

- من و پارسا فقط دوستیم؛ دو تا دوست اجتماعی، همین!

چشمش درخشید. لبخندی روی لبانش شکل گرفت.

فصل اول ♦ ۴۹

- پس می‌تونم امیدوار باشم که پیشنهاد دوستیمو قبول کنی؟
تمام دلخوری‌ام از او پرکشید و جایش را به شادی داد. غرور در وجودم
رخنه کرد.

- باید فکر کنم.

کارتی مقابلم گرفت.

- هر ساعت از شبانه روز منتظر تماشتم.

با لحنی خاص و جادویی ادامه داد:

- ناامیدم نکن.

از شدت هیجان به خود لرزیدم. قدمی عقب گذاشتم.

- خداحافظ.

گوشه‌ی لب‌هایش اندکی به بالا انحنا پیدا کرد.

- مراقب خودت باش.

موبایلش را جلوی صورتم تکان داد.

- منتظرم.

به نگاه مشتاقش، لبخندی هدیه دادم و سوار ماشین شدم. دست در جیب
دور شدنم را به نظاره ایستاد. در تمام مسیر، به او و پیشنهادش می‌اندیشیدم.
نسترن را مقابل خانه‌شان پیاده کردم و به داخل رفتنش چشم دوختم.
خانواده‌اش در شهرستان به عروسی دعوت شده بودند و همان آزادی مختصر او
را تا این حد بی‌پروا کرده بود.

با ذهنی مشغول به سمت خانه راندم. خانه‌ای که تنها دو کوچه با خانه‌ی
نسترن فاصله داشت. چراغ‌های خاموش خانه به رویم پوزخند می‌زد. میان
تاریکی و سکوت به درون اتاقم خزیدم. تمام انتظارهایم از خانواده‌ام پوچ و
بی‌اساس بود. منتظر پدری بودم که برای دیر آمدنم مرا مؤاخذه کند؟ یا
برادری که رگ غیرتش برایم پاره شود؟ یا مادری که نگران دست روی دست
بمالد و سعی در بی‌گناه جلوه دادنم داشته باشد؟ دوست داشتم پدرم فریاد
بزند و بگوید دختر باید سر شب خانه باشد. حتی به نسترنی غبطه می‌خوردم
که گاهی از افکار قدیمی پدرش می‌نالید.

از مقابل در بسته‌ی اتاق مادرم گذشتم، با من قهر بود؟ لباس‌هایم را با
رخوت عوض کردم. کارت سیاوش را از کیفم بیرون کشیدم و مقابل چشم‌هایم

۵۰ ♦ مرز پنهان

گرفتم. سیاوش شمس، روان‌شناس و مشاور خانواده. نامش را زیر لب زمزمه کردم:

- سیاوش!

لبخندی مرموز روی صورتم نشست. شماره‌ی رندش را از نظر گذراندم. کشوی پاتختی را باز کردم و کارت را میان انبوهی از کارت‌ها انداختم. چند روز انتظار برایش سخت نمی‌گذشت.»

پلک‌هایم را با درد باز می‌کنم. چشمانم می‌سوزند، اما هنوز هم میل به بارش دارند. دست به دیوار می‌گیرم و تن یخ‌زده‌ام را از کاشی‌های کف حمام جدا می‌کنم. زیر آب سرد می‌ایستم و آه می‌کشم. موهایم را چنگ می‌زنم، لب‌هایم را گاز می‌گیرم و طعم خون را در دهانم حس می‌کنم. به نفس‌هایم عمق می‌بخشم تا بتوانم بر خودم مسلط شوم. تا بتوانم خلاص شوم از شر اشک‌های مزاحمی که پایان ندارند. شیر آب را می‌بندم و مقابل آینه‌ی بخارگرفته می‌ایستم. کف دستم را روی آینه می‌کشم. تصویر تار، واضح و شفاف می‌گردد. دختر درون آینه هیچ شباهتی به رهای خاطراتم ندارد. چشم‌های ورم‌کرده‌اش خالی است. هیچ برقی ندارد، شور و نشاط جوانی ندارد. موهایش دیگر بلند و براق نیستند. کوتاهی‌شان به ذوق می‌زند و تارهای سفید خودنمایی می‌کنند.

به پاهایم قدرت می‌دهم تا از آینه دورم کنند. دلم دیدن این دختر ویران را نمی‌خواهد. حوله را به بدنم می‌کشم و به تباه شدن روز خوبم فکر می‌کنم. به حال خوش لحظات پیشم افسوس می‌خورم. لعنت به اوایی که مرا به این گرداب بی‌انتهای کشاند. لعنت به پارسایی که مرا به مهمانی دعوت کرد. لعنت به نسترنی که سبب رفع کدورت بین من و سیاوش شد. لعنت‌هایم به خود نفهمم از جنسی دیگر است.

لباس‌هایم را می‌پوشم و ذهنم پر می‌شود از ای کاش‌های متوالی! ای کاش نسترن را مجبور به همراهی‌ام نمی‌کردم. ای کاش به همان پیشنهاد نصفه نیمه‌ی سیاوش اکتفا می‌کردم و با او وارد بازی نمی‌شدم!

در را باز می‌کنم و خارج می‌شوم. زندگی من پر شده است از افسوس‌های بی‌انتهایم. لپ‌تاپم را برمی‌دارم و کنار بخاری می‌نشینم. دکمه‌ی پاور را لمس

فصل اول ♦ ۵۱

می‌کنم و منتظر می‌مانم صفحه‌ی برنامه بالا بیاید و در دنیای واژه‌ها غرق می‌شوم.

هم‌قدم فاطمه در دانشگاه حرکت می‌کنم. تفاوت ظاهری‌مان نگاه‌های دیگران را به همراه دارد. چادر مشکی او با موهای که روی صورت من ریخته و عینک آفتابی بزرگم بیش از حد متفاوت است. ترسیده از نگاه‌ها، نگران از دیدار یک آشنا، سرم را در یقه فرومی‌برم. فاطمه می‌گوید:

- چرا نیومدی تو ساختمان آموزش؟

کسی به قلبم چنگ می‌زند، صدایی در دلم فریاد می‌زند خاله‌ام در آن ساختمان مشغول به کار است. خاله‌ای که سال‌هاست با خانواده‌ام قطع رابطه کرده بود، اما پاسخم متفاوت است.

- هوای بیرون بهتر بود.

شانه بالا می‌اندازد.

- آهان!

به ظاهر می‌پذیرد، اما نگاه کج‌شده‌اش حرف دیگری دارد. دلم می‌خواهد هر چه زودتر از این خراب‌شده خارج شوم. نفس کشیدن در فضاهای پر رفت و آمد برایم حکم خفگی را دارد. فاطمه ظاهراً دنیایش متفاوت است که می‌گوید:

- رها بیا بشینیم.

روی نیمکت خالی می‌نشیند. نگاهی به اطراف می‌اندازم و با اکراه جاگیر می‌شوم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد و فاطمه بی‌خبر از همه جا حرف می‌زند.

- این‌جا رو دوست دارم.

محزون ادامه می‌دهد:

- این‌جا از اون خاطره ندارم. دلم می‌خواد از نو شروع کنم. هر چند به خاطرش مجبور شدم این ترم رو مرخصی بگیرم و برای ترم بعدی، انتقالی به اینجا بگیرم.

گیج از نفهمیدن به سمتش برمی‌گردم. چهره‌ی همیشه شادش غمگین است. شاید او هم مثل من از تکرار خاطرات بیزار است. بلند می‌شوم.

- بریم؟

۵۲ ♦ مرز پنهان

بدون مخالفت کنارم حرکت می‌کند.

- روز اول تو دانشگاه دیدمش.

سکوت می‌کنم و منتظر می‌مانم خودش بگوید. خلق و خوی بی‌بی کاملاً مرا تحت تأثیر قرار داده است. با کمی مکث با صدایی پر بغض ادامه می‌دهد:

- با محمد هم‌رشته‌ای بودیم، اما اون دو ترم جلوتر از من بود. بعضی از کلاس‌ها مون مشترک تشکیل می‌شد. زیاد اهل دقت به اطرافیانم نبودم. تمام حواسم پی درس و دانشگاه می‌رفت و فرصت توجه به حاشیه‌ها رو نداشتم. در ایستگاه منتظر اتوبوس می‌ایستیم. چشمان پر از اشکش را به خیابان می‌دوزد.

- یه بار بیرون دانشگاه صدام کرد. متعجب به پسری که نام خانوادگیم رو از حفظ بود نگاه کردم. همراه خانم برادرش اومده بود. یه کم حرف زدند. محمد سرخ و سفید شد و آخرش ختم شد به گرفتن شماره‌ی خونه برای خواستگاری.

بغضش را با آب دهانش فرومی‌دهد.

- پیش برادرش زندگی می‌کرد. بقیه‌ی خانواده‌اش شیراز بودند. اول جدی نگرفتم، ولی وقتی برادرش حضوری پیش بابام رفت، فهمیدم ماجرا جدی‌تر از این حرف‌هاست.

با انگشت، اشک گوشه‌ی چشمش را می‌گیرد.

- کم‌کم ذهنیتیم راجع به محمد عوض شد، دیدم فرق کرد، حسم متفاوت شد. بابام مخالفت می‌کرد، می‌گفت دختر به راه دور نمی‌دم. می‌گفت محمد بیکاره و از خودش سرمایه نداره.

اتوبوسی در ایستگاه می‌ایستد، کارت می‌زنم و سوار می‌شویم. روی صندلی‌های آخر اتوبوس می‌نشینیم.

- خیلی رفتن و اومدن تا بابام راضی شد. به شرط این‌که تا وقتی کار مناسب پیدا کنه نامزد بمونیم.

سرش را به شیشه تکیه می‌دهد. از چهره‌اش غم می‌بارد.

- شش ماه نامزد بودیم. با دختر برادرش که هم‌سن و سال خودم بود، می‌اومدن دنبالم و می‌رفتیم بیرون. گاهی مامانم همراهمون می‌اومد. با هم حرف می‌زدیم، شرط‌هامون رو می‌گفتیم. محمد عاشقانه‌هاش و باهام در میون

فصل اول ♦ ۵۳

می‌داشت.

اشکی را که روی گونه‌اش می‌غلطد، با ملایمت پاک می‌کند.

- عاشقش شدم، من احمق گول حرفاش و خوردم و دل بهش بستم. شش ماه تمام دل به دلش دادم. شش ماه توی قم باهاش گشتم، شش ماه باهاش به خرید رفتم. شش ماه توی تمام خیابون‌ها باهاش خاطره ساختم. تلخندی می‌زند.

- حتی برای خونه هم تصمیم گرفته بودیم. باورت می‌شه؟ عکس خونه‌ای که می‌خواست کرایه کنه رو برام فرستاده بود.

بینی‌اش را با دستمال می‌گیرد.

- یه بار زنگ زد گفت می‌خواد بره شیراز، بعدش با خانواده‌اش بیان. هق می‌زند.

- رفت و دیگه برنگشت. فقط یه پیامک داد که از ازدواج با من منصرف شده.

کسی به قلبم چنگ می‌زند. چه کسی باور می‌کند در دل این دختر شاد چه می‌گذرد؟ صدای گریه‌اش عذابم می‌دهد. نگاه خیره‌ی چند زن روی فاطمه است. با هم حرف‌های در گوشی می‌زنند. فاطمه را قضاوت می‌کنند. قضاوت‌هایی از روی نادانی، قضاوت‌هایی ناعادلانه. از قضاوت شدن بیزارم. من هم قضاوت شدم، بدون این که به من حق دفاع بدهند! دست‌های گره شده‌ی فاطمه را در دست می‌گیرم.

- حتما قسمت نبوده.

آرام نمی‌شود، از راه دیگری وارد می‌شوم.

- به این فکر کن که اگه بعد از عقد و عروسی تنهات می‌داشت چیکار می‌کردی؟ خدا رو شکر کن بیشتر از این پیش نرفتید.

دل عاشقش معنای حرف‌هایم را نمی‌فهمد.

- رها نمی‌تونم. باور کن نمی‌تونم تحمل کنم. دوستش داشتم. خیلی سخته به یکی دل ببندی و بی‌دلیل تو رو پس بزنه. اگه من و نمی‌خواست پس چرا این قدر پیش اومد؟ هر روز و هر شب به دنبال علت می‌گردم، چرا رهام کرد؟ چه اشتباهی از من دید که من و با این همه سؤال تنها گذاشت؟ چانه‌اش می‌لرزد.

۵۴ ♦ مرز پنهان

- شاید اگه بهونه‌اش و بدونم. از شر این حس مزخرف، از شر کابوس‌های شبانه‌ام، از شر سؤالی بی جواب راحت بشم.
به نیم‌رخ دختری نگاه می‌کنم که سرنوشتش شباهت‌هایی به من دارد. من هم پس زده شدم، توسط مردی که پدر پسر من بود. بغضم را فرومی‌دهم.
- چرا زنگ نزدی بهش؟ چرا ازش علت نپرسیدی؟
نفسی بیرون می‌دهد، حس می‌کنم نفسش شبیه آه است. صدایش هنوز می‌لرزد.

- بابام قسمم داد که دیگه باهش حرف نزنم. حالم خیلی خراب بود. کارم به بیمارستان کشید. یه روز که وضعیت جسمیم بهتر شد جلوم زانو زد، دستام و توی دستش گرفت و گفت کسی که محبت و عشق تو رو دیده و تنهات گذاشته، از قدر ارزش نداره که بخوای دنبالش بری. حالا که به هر دلیلی رفته، نباید دنبالش بری، نباید بهش تلقین کنی یه دختر بی‌خاصیت آویزونی. بابام گفت دخترم، تاج سرمی، تا عمر دارم، روی سرم جا داری. تا همیشه این‌جا خونه‌ی توئه. سعی کن قوی باشی، خوشبخت شو تا نشون بدی چه جواهری رو از دست داده.

سکوت می‌کند، سکوت می‌کنم و در دل حرف‌های پدرش را تحسین می‌کنم. پدرش حامی است، پدرش تکیه‌گاه است، پدرش شبیه پدرهایی است که من آرزو داشتم. نیم‌نگاهی به صورتش می‌اندازم، دیگر اشک نمی‌ریزد، دیگر گریه نمی‌کند، شاید به حرف‌های پدرش می‌اندیشد، به حمایت پدران‌های که میان کلمات نهفته است؛ به پدری که پدر است. با دیدن رودخانه‌ی پر آب، تبسمی روی صورتم شکل می‌گیرد، با تصمیمی ناگهانی برمی‌خیزم. فاطمه با چشمانی گشاد نگاهم می‌کند.

- چی شدی تو؟

اتوبوس در ایستگاه متوقف می‌شود.

- بریم لب رودخونه.

از میان جمعیت راه باز می‌کنم و فاطمه را همراهم می‌کشم. قبل از بسته شدن درهای اتوبوس پیاده می‌شویم. مقنعه‌ی عقب رفته‌ام را مرتب می‌کنم. فاطمه مچ دستش را ماساژ می‌دهد.

- دیوونه‌ای تو؟ چرا یهو قاطی می‌کنی؟

سرم را کج می‌کنم.

- می‌خوام یه گردش دخترونه داشته باشیم، من و تو. بدون مزاحم، هوم؟
بعد از ساعت‌ها خنده روی لب‌های خوش‌فرمش نفش می‌بندد.

- پس بی‌بی و مانی؟

از چهارراه رد می‌شویم.

- به بی‌بی زنگ می‌زنم.

قدم روی سنگ‌فرش‌های کنار زاینده‌رود می‌گذارم، دلم پیاده‌روی می‌خواهد. دلم قدم زدن می‌خواهد، بدون افکار منحوس، بدون نگرانی‌های همیشگی‌ام. امروز دلم دخترانه‌هایم را می‌خواهد. فاطمه لبخند به لب کنارم می‌آید، نگاهش به آب رودخانه است. رودخانه‌ای که نبض شهر است، اگر باشد شهر زنده است، روح دارد، اما اگر نباشد...! عینک را به روی چشمانم برگردانده‌ام، موهایم را دوباره روی صورتم پخش کرده‌ام. ترس دارم، اما نمی‌خواهم ترس‌هایم مانع لذتم شود. دلتنگم، دلتنگ روزهای خوب گذشته، روزگاری که قدرش را نمی‌دانستم. راه می‌رویم و راه می‌رویم. فاطمه حرف می‌زند، فاطمه می‌گوید و می‌خندد، فاطمه شوخی می‌کند و لبخند به لب‌هایم هدیه می‌بخشد. با او در سی‌وسه پل و چهارباغ خاطره می‌سازیم. دنیا با فاطمه رنگی دیگر دارد، زندگی‌ام با فاطمه بویی دیگر دارد، من با فاطمه رهایی دیگر هستم. رهایی شاد و خندان، حتی با همان غم‌های پنهانم. حالا می‌فهمم یکی از کمبودهایم در زندگی چیست، من به دوست احتیاج دارم، دوستی مهربان، دوستی دلسوز. دوستی که مرا به خاطر خودم بخواند. دوستی بدون داشتن قضاوت به خاطر زندگی گذشته‌ام. دوستی که گذشته‌ام را همانند پتک بر سرم نکوبد. دلم برای نسترن تنگ می‌شود، اما فاطمه برایم عزیزتر است. با فاطمه آرامش دارم، همان آرامشی که بی‌بی می‌دهد.

فصل دوم

جزوه‌ای را که آقای کمالی داده است، روی کانتِر پرتاب می‌کنم. کیفم را از روی شانه‌ام پایین می‌آورم. پتوی نامرتب مانی مرا می‌ترساند، جلو می‌روم و او را در آرامش می‌بینم. نفسم را آسوده بیرون می‌دهم. کتری را از آب پر می‌کنم و روی گاز می‌گذارم. لباس‌هایم را روی آویز می‌اندازم. چند روزی از رفتن فاطمه می‌گذرد. خانه را سکوتی دلگیر فراگرفته است. جای خالی‌اش کاملاً مشهود است و چند روزی است که لبخندی واقعی لب‌هایم را نپوشانده است. کتری آواز سر می‌دهد، آب جوش در لیوانم می‌ریزم و تی‌بک را درون آن می‌گذارم. چایم تمام شده است، باید سر فرصت بخرم. روی زمین می‌نشینم، لپ‌تاپ را مقابلم باز می‌کنم، دمی از عطر چای می‌گیرم. برگه‌های شماره‌گذاری شده را مقابلم می‌گذارم و شروع می‌کنم. یک برگه را تایپ می‌کنم، برگه‌ی بعدی را جلو می‌آورم. کلمه‌ی اولش ذهنم را درگیر خود می‌کند، «روان‌شناسان!» حروف جلوی چشمانم به حرکت درمی‌آیند. کلمات دیگر را نمی‌بینم و میخ همان یک کلمه می‌مانم!

«ابروهای در هم رفته‌اش را از نظر گذراندم. یک درجه روشن‌تر شده بود و اندکی نازک‌تر به نظر می‌رسید، ولی من مدل قبلی را بیشتر می‌پسندیدم. لب صورتی‌اش را زیر دندان کشید.
- مرگ من! بگو شوخی می‌کنی.

فصل دوم ♦ ۵۷

پاسخی از جانبم نشنید. چهره‌ی جدی‌ام کاملاً گویا و واضح بود. موهایش را چنگ زد و ناله‌ای از عمق جان کرد.

- وای بدبخت شدم! مطمئنی اتفاق خاصی نیفتاده؟

سر تکان دادم. نمی‌دانم برای چندمین دفعه برایش تعریف کرده بودم. مو به مو، واو به واو و او باز هم می‌پرسید. اول با خنده از دیوانگی‌هایش گفتم. بعد با لبخندی پررنگ و اکنون فقط تأیید می‌کردم، بدون آن که حتی گوشه‌ی لبم کج شود. دستش را زیر چانه‌اش کشید.

- یعنی اگه جلوم و نگرفته بودی...

بی‌حوصله میان حرفش پریدم.

- یعنی اگه جلوت و نگرفته بودم...

چشمک همراه با شیطنتم به اندازه‌ی کافی برایش گویا بود تا رنگ از رخسار بپرد. ناخنش را با دندان کوتاه کرد.

- وای! اگه بابام بفهمه!

روی تخت دراز کشیدم.

- همیشه به من می‌گی بی‌احتیاط، اما خودت...

سری از روی تأسف تکان دادم.

- بدبخت، تو وقتی می‌دونی ظرفیت نداری، چرا کوفت می‌کنی؟

خودش را کنارم پرت کرد و بی‌خیال گفت:

- حالا که به خیر گذشت. زنگ نزدی به این پسره؟ دو هفته گذشته...

به روی پهلو چرخیدم. دستم را تکیه‌گاه سرم قرار دادم.

- نه هنوز، تو اصلاً چیزی ازش یادت می‌آد؟

با ورود مهری خانم هر دو سکوت کردیم. منتظر ماندیم تا قهوه‌ها را روی میز پاتختی بچیند و بیرون برود. «ببخشید»ی زیر لب زمزمه کرد و دور شد. بوی قهوه معده‌ام را تحریک کرد. از تخت جدا شدم و پاهایم را به زمین رساندم. یک فنجان را به سمت نسترن گرفتم. انگشتانش که به دور دسته حلقه شد، دست عقب کشیدم. نسترن جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید. از داغی‌اش چهره در هم کشید.

- یه سری تصاویر محو و تار یادمه ازش. واقعا نمی‌خوای بهش زنگ بزنی؟ شاید اصلاً تو رو یادش رفته باشه.

۵۸ ♦ مرز پنهان

این حرفش به مذاقم خوش نیامد. ابروهایم به یکدیگر نزدیک شد. دلهره‌ای در وجودم نشست. از سیاوشی که من دیدم بعید نبود. به ریسک کردنش می‌ارزید! اعتماد به نفس همیشگی‌ام رنگ باخت، اما از تب و تاب نیفتادم.

- شرط چی که من و یادش مونده؟

کیک شکلاتی را در دهانش گذاشت.

- یه سفر شمال مهمون بازنده.

در ظاهر مصمم، اما از درون پرتشویش خم شدم و کشوی میز عسلی را بیرون کشیدم. کارت را میان انگشتانم گرفتم، ولی خودم را مشغول گشتن نشان دادم. چند باری کارت‌ها را جابه‌جا کردم و بالاخره دست از وقت گذراندن برداشتم. کارت را مقابل چشمان نسترن گرفتم.

- بفرما، اینم کارتت.

کارت را به سمتش پرت کردم.

- شماره‌اش و بخون تا بگیرم.

تمام شماره را حفظ بودم، آن‌قدر به آن کارت و شماره‌ی رندش و نام صاحبش نگاه کرده بودم که تک به تک خطوط ریز و درشت روی کارت و انحنای حروف نام سیاوش مقابل چشمانم مجسم بود. به خاطر اوی غریبه برای نزدیک‌ترین دوستم نقش بازی می‌کردم. تمایل شدیدی به برقراری ارتباط با آن پسر مرموز داشتم، تن صدایش هنوز هم در گوشم می‌پیچید، هنوز گرمای نگاهش به روی صورتم حس می‌شد و خودم همچنان شگفت‌زده نسبت به این احساسات مانده بودم. ناشناخته بودنش، رفتار مرموزش و نگاه خاصش مرا به کشف او وادار می‌کرد. نسترن اعداد را یک به یک می‌خواند:

- ...۰۹۱۳۱۱۱

با لمس هر عدد ضربان قلبم بالاتر می‌رفت، انگشتانم روی هر عدد مکث می‌کرد، اگر مرا شناسد؟! نسترن خود را جلو کشید و من تماس را برقرار کردم، بوق‌ها یکی پس از دیگری به گوشم می‌رسید. بالاخره صدای گیرایش در تلفن پیچید و پرده‌ی گوشم را نوازش داد.

- بله؟

با اشاره‌ی نسترن گوش‌ی را روی اسپیکر گذاشتم.

- سلام. خوب هستید؟

مکثی کرد و پاسخ داد:

- ممنون، شما؟

لب گزیدم و زیر چشم به نیشخند نسترن نگاه کردم، تلخ شدم.

- مهم نیست. مثل این که «شبانه روز منتظر تماسم» دروغ بود.

انگشتم به سمت قطع تماس می‌رفت که با کلامش از حرکت افتاد.

- رها جان شمایی؟

جانش به دلم نشست، چشمکی به قیافه‌ی ماتم گرفته‌ی نسترن زدم.

- بله.

نفسی بیرون داد و با نرم‌ترین لحن ممکن گفت:

- کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم از تماس دخترجان.

ابرویی برای نسترن بالا انداختم.

- یه سری کارهای شخصیم مانع شد که زودتر باهات هم‌صحبت بشم.

مکشش کمی طولانی شد. انتظار داشت بهانه‌های مختلف تحویلش بدهم؟

تک‌خنده‌ای کرد، تک‌خنده‌ای که بی‌شک برای پیدا کردن خودش بود.

- مهم نیست عزیزم، رهاجان به افتخار اولین روز دوستیمون می‌خوام

دعوت کنم. فردا بیا کافی‌شاپ تا همو ببینیم.

از این تغییر ناگهانی بحث خوشم آمد. چند تار از موهایم را دور انگشتم

پیچیدم.

- راستش یه کم سرم شلوغه. نزدیک آزمون کارشناسیه. باید درس‌هامو

بخونم. نباید از برنامه‌ریزیم عقب بیفتم.

نسترن ریز می‌خندید. نیشگونی از پهلوی تپش گرفتم و انگشت اشاره‌ام را

روی بینی‌ام گذاشتم. باز هم مکثی طولانی کرد. از سرمای صدایش به خودم

لرزیدم.

- اوکی! وقتی سرت خلوت شد پیام بده. خداحافظی می‌کنم تا از برنامه‌ات

عقب نیفتی.

صدای بوق آزاد در گوشم پیچید. گیج و سردرگم به گوشی نگاه می‌کردم. از

کلماتش تمسخر می‌بارید. مرا به سخره گرفت یا لحن کلامش این‌گونه بود؟

کم‌کم شگفتی و تعجب جایش را به خشم و نفرت داد. گوشی را محکم میان

انگشتانم فشردم. دندان روی هم ساییدم. گوشی را روی من قطع کرد؟! بدنم

۶۰ ♦ مرز پنهان

گر گرفت، چرا مثل بقیه نازم را خریدار نشد؟ دست آزادم مشت شد. پوزخندی روی لبانم نشست. شکستن غرورم و تماس مجدد با او از غیرممکن هم غیرممکن تر بود.

دستی که جلوی صورتم حرکت کرد، مرا به خود آورد. چشمان سرگردانم روی نگاه خندان نسترن نشست. لبانش به روی هم فشرده می شد. اخمم غلیظ تر شد. دیوار غرورم مقابل نسترن ترک برداشت. لبهایش تکان می خورد، صدایش را می شنیدم، اما من به آن چشمان سیاه نفرت‌انگیز فکر می کردم. نسترن تکانم داد.

- رها... رها...

باز هم به چشمانش نگاه دوختم، اثری از خنده نبود. تنها، نگرانی در آن موج می زد. از خودم و سیاوش منفور، منزجر شدم. دستش را کنار زدم.

- چی می گی تو؟

عقب کشید.

- هیچی! چرا می زنی؟

موهای روی صورتم را کنار زدم. نتوانستم حرص کلامم را پنهان کنم.

- ندیدی چطور با من حرف زد؟

برقی میان چشمانش هویدا شد و نفرتم را از سیاوش بیشتر کرد.

- پسره باید خیلی تک باشه که جیگری مثل تو براش تور پهن می کنه.

نفسم بیرون نیامد، صدایم از حد معمولی بالاتر رفت.

- من؟ عمر! تو اون شب ندیدی چطور التماس می کرد بهش زنگ بزنی؟

نسترن ناخن‌های لاک‌زده‌اش را از نظر گذراند.

- نه، من یادم نیست. مگه نمی گی اوضاعم خیلی خراب بود؟

طعنه‌ی کلامش را فهمیدم. قصدش تلافی تمسخرهای من بود. دندان‌هایم

را روی هم فشردم، جوابی برای کنایه‌اش نداشتم. از روی تخت بلند شد.

مانتویش را روی تاپ سبزش پوشید.

- این‌طور که مشخصه شمال به طور کامل کنسل می شه، نه تو بردی، نه

من. تو هم بهتره کمتر به اون پسره‌ی به قول خودت بی شعور فکر کنی.

خندید، خنده‌اش دقیقاً اعصاب مرا نشانه گرفت.

- روزت به خیر، من برم، الانه که بابام صداهش در بیاد.

فصل دوم ♦ ۶۱

بی‌میل بلند شدم و تا مقابل در بدرقه‌اش کردم. با هر گام، لعنتی برای سیاوش می‌فرستادم. در که بسته شد، دستی لابه‌لای موهای روشنم فروکردم. دیگر دوست نداشتم به سیاوش فکر کنم، فقط دلم می‌خواست به نحوی نسترن را سر جایش بنشانم. دلم می‌خواست دلفریب بودنم را به نسترن ثابت کنم. باید نشانش می‌دادم که کسی به زیبایی‌های من «نه» نمی‌تواند بگوید. بیشتر از سیاوش، از رفتار و طرز نگاه نسترن ناراحت شده بودم. نگاهش طعم شکست به من می‌داد.

تمام سعی‌ام برای فراموشی آن چهره و آن چشم‌های پرنفوذ بی‌نتیجه ماند. دلم، عقلم، غرورم هم‌بازی شدن با سیاوش را می‌خواست. از فکر کردن به او به جنون رسیده بودم. تا به حال هیچ پسری تا به این حد فکرم را درگیر خودش نکرده بود.

به اتاقم رفتم، شاید یک حمام می‌توانست از گرمای بدنم کم کند، شاید یک دوش آب سرد مرا از آن سردرگمی نجات می‌داد.

موهای خیس‌م را با سشوار خشک کردم، عطر را به گردنم و مچ دستانم زدم. در پاسخ به مهری که برای شام صدایم می‌زد، گفتم:

- الان می‌آم.

گوشی‌ام را از شارژر جدا کردم و به طبقه‌ی پایین رفتم. با دیدن خانواده‌ام دور میز، از حیرت و شگفتی قدم‌هایم ایستاد. به زحمت زبانم را چرخاندم.

- سلام.

جواب مادرم «سلام» پر حرصش بود، پدرم تنها سری تکان داد و رامین حتی خود را به صرافت پاسخ نینداخت. صندلی روبه‌روی رامین را بیرون کشیدم و به جمع خانوادگی‌ام چشم دوختم. مهری ظرفی سوپ برایم ریخت. نگاهم به روی صورت برادرم چرخید، صورتش برنزه و موهایش کوتاه‌تر شده بود. چه مدت از آخرین دیدارمان می‌گذشت؟ یک ماه؟ دو ماه؟ شاید هم بیشتر! هیکلش روی فرم به نظر می‌رسید. گویا آب و هوای امارات به بدنش ساخته بود. قاشقی از سوپم خوردم و این بار به پدرم چشم دوختم. با ابروهایی در هم گره خورده غذایش را می‌جوید. مادرم با وسواس، چنگال در هویج‌های غذای رژیمی‌اش می‌زد. فقط صدای برخورد قاشق و چنگال‌ها با بشقاب بود و بس. حتی شنیدن صدای نفس‌هایمان را از یکدیگر دریغ می‌کردیم. چه

۶۲ ♦ مرز پنهان

خانواده‌ی شادی، چه خانواده‌ی خونگرمی، چه صمیمیتی بینمان موج می‌زد. به افکارم پوزخند زدم. حتی با این همه فاصله و جدایی نتوانستم و نخواستم سکوت جمع را بر هم بزنم. دلم می‌خواست کنار هم باشیم، حتی در سکوت، حتی به اجبار، اما کنار هم باشیم. پدرم سکوت را شکست:

- رامین تصمیمت به کجا رسید؟ من برای مدیر مالی شرکت روی تو حساب کردم.

قاشق از دستم افتاد. رامین چنگالش را کنار بشقاب گذاشت.

- من حاضرم پیام، خیلی وقته موافقتم رو اعلام کردم، این شمایی که شرطم و قبول نمی‌کنی.

دلهره گرفتم. می‌ترسیدم از سر گرفتن دعوای همیشگی. از کبودی صورت پدرم دلم لرزید.

- رامین صد بار بهت گفتم فکر اون دختری بی‌اصل و نسب رو از سرت بیرون کن.

بدنم به لرزه افتاد. رگ گردن رامین برجسته شد.

- منم هزار بار گفتم، آرزو عشق منه، فقط و فقط هم با اون ازدواج می‌کنم نه دختر ایکبیری سهامدار شرکت.

مشتی که پدرم روی میز کوبید، نظم ظرف‌ها را به هم ریخت و من در خود جمع شدم.

- احمقی پسر من، نمی‌فهمی صلاحیت کجاست. ازدواجت با دختر آقای طاهری می‌تونه شرکت و از دو دستگی نجات بده.

سرم سنگینی می‌کرد. رامین شانه‌ای بالا انداخت.

- برام مهم نیست.

نگاه ملتسمم را به سمت رامین چرخاندم، اما هیچ‌کس مرا نمی‌دید. پدرم زیر لب غرید:

- اگه فکر کردی می‌ذارم با اون دختر بی‌همه چیز...
پوفی کلافه کشیدم. رامین با فریاد میان حرفش پرید:
- تو حق نداری به آرزو توهین کنی.
سرم را میان دستانم گرفتم. مادرم وارد بحث شد، سلاحش گریه بود.
- به خاطر یه دختر غریبه صدات و روی بابا و مامانت بلند می‌کنی؟

فصل دوم ♦ ۶۳

شقیقه‌هایی را که درد می‌کرد فشار دادم. رامین برآشفتم.

- آگه آرزو کثیف‌ترین دختر دنیا هم باشه، من می‌خوامش.

مادر جیغ جیغ می‌کرد، پدر فریاد می‌زد، رامین سینه سپر می‌کرد برای آرزویش و من نگاهم به روی غذاهایی بود که دیگر رنگ و لعابی نداشتند. من حواسم پی معده‌ای بود که ترش می‌کرد. صندلی‌ام را با شتاب عقب کشیدم، صدای جیغش میان کلمات گم شد. پشت به جمع خانوادگی‌ام کردم. به حال دلم افسوس می‌خوردم. دلی که از جمع شدن خانواده‌ام شاد شد، تا کی باید فریب سادگی‌اش را می‌خورد؟ قدم به قدم از آن میدان جنگ دور شدم، قدم به قدم از خانواده‌ی مثلاً خونگرمم فاصله گرفتم. قلبم خودش را به دیوار می‌کوبید تا برگردم و میانجی‌گری کنم، تا مادرم و گریه‌هایش را آرام کنم، تا مرهم دل پدرم شوم، تا برادرم را حمایت کنم، اما قدم‌هایم همچنان عقب می‌رفتند. پاهایم مستقیم از مغزم دستور می‌گرفتند. مغزی که مرا به دور شدن از آن مهلکه دعوت می‌کرد. به پله‌ها که رسیدم، رامین را دیدم که به سرعت از خانه خارج شد و در را با چنان ضربی بست که ستون‌های خانه‌ی ارواحمان به صدا درآمد. پایم را روی بالاترین پله گذاشتم و صدای پر حرص مادرم را شنیدم.

- ناصر تو باید جلوش و بگیری! تو چه پدری هستی که اصلاً حواست به

بچه‌هاست؟

حرف پدرم به مذاق دلم هم خوش آمد و هم نیامد.

- تو نتونستی درست تربیتش کنی، آگه به جای...

در اتاقم را محکم بر هم کوبیدم تا کمتر صدایشان را بشنوم. دلم می‌خواست کمی ناشنوا باشم تا همان صداهای نامفهوم که از درز در وارد می‌شد را هم نمی‌شنیدم. دلم یک گوش شنوا می‌خواست، دلم یک هم‌صحبت می‌خواست. نسترن برایم کافی نبود، حرف‌هایش آرامم نمی‌کرد. دلم یک شانه می‌خواست تا تکیه‌گاه سرم شود. مادر یا پدرم هم‌رازم نمی‌شدند و درگیر مشغله‌های خودشان بودند. رامین حتماً به آغوش آرزویش پناه می‌برد. گوش‌ام را برداشتم. بین نام‌ها به دنبال شهریار گشتم، همان پسری که مرا نصیحت نمی‌کرد، فقط گوش می‌داد و آرام می‌گشتم. تماس را برقرار کردم. بعد از چندین بوق، وقتی که ناامید شده بودم، صدای خواب‌آلودش را شنیدم.

۶۴ ♦ مرز پنهان

- جونم رها؟
- میان بغض گلویم نالیدم:
- شهریار!
- صدایش هوشیار شد.
- اتفاقی افتاده؟ چرا صدات این قدر گرفته است؟
- یک غریبه حال خرابم را بهتر از مادرم تشخیص می داد!
- بازم همون بحث همیشگی.
- بدون توضیح هم می دانست از چه سخن می گویم. صدای پرعطوفتش به گوشم رسید.
- می خوای بریم بیرون؟
- روی تخت خوابیدم و مانند جنینی در خودم جمع شدم.
- حوصله ی رانندگی و ندارم.
- پیشنهاد بعدی اش هم به مذاقم خوش نیامد.
- می خوای پیام دنبالت؟
- سر بالا انداختم و نجی گفتم. دلجویانه پرسید:
- پس چیکار کنم؟
- زمزمه کردم:
- با حرفات آرومم کن.»

چشم از مانیتور خاموش می گیرم. شهریار همیشه همراهم بود، همیشه راهنماییم می کرد، اما با پند و اندرز میانه ی خوبی نداشت. صد افسوس که دیگر حمایتش را ندارم، مدت هاست که در زندگی ام همچون یک کمبود حسش می کنم. دلتنگش هستم، امیدوارم با عشقش ازدواج کرده باشد، همانی که از روز اول آشناییمان تعریفش را می کرد. همان فرشته ای که با دیدنش به شهریار حق دادم عاشقش شود. همان فرشته ای که وقتی از حقیقت دوستی من و شهریار باخبر شد، قهر نکرد، دعوا نکرد، تهمت و افترا به من یا شهریار نزد. گاهی خودش در ملاقات هایمان همراه شهریار می شد، و گاهی برخلاف اصرار زیاد ما، تنهایمان می گذاشت.

آهی می کشم. لپ تاپ را خاموش می کنم، بدون آن که بعد از کلمه ی

فصل دوم ♦ ۶۵

«روان‌شناسان» چیزی تایپ کرده باشم. تقه‌ای به در می‌خورد و بی‌بی میان چارچوب در ظاهر می‌شود. قابلمه‌ای در دست دارد. با استشمام بویش مطمئنم عدس پلوی مخصوصش است.

- سلام بی‌بی.

مانی هم سلامی به روش خودش می‌گوید، با دویدنش به سمت بی‌بی و نصف جان کردن من، با بغل کردن بی‌بی و حسادت من، با همان صدای ناموزون و خون شدن قلب من. بی‌بی قدم داخل می‌گذارد.

- سلام عزیزم، هر چی صبر کردم دیدم نیومدی، خودم اومدم پیشت. محکم به پیشانی‌ام می‌کوبم.

- وای شرمنده‌تونم، مشغول کار شدم، فراموش کردم.

شاید اندکی دروغ چاشنی حرفم باشد. من ساعت‌هاست که غرق در گذشته‌ام، ساعت‌هاست که بی‌بی و این خانه‌ی کاهگلی را فراموش کرده‌ام و در آن قصر بی‌روح سیر کرده‌ام.

بی‌بی را به نشستن دعوت می‌کنم، مانی هم کنارش جاگیر می‌شود و سوره‌ای که بی‌بی یادش داده را برایش تکرار می‌کند. سفره‌ی کوچکم را پهن می‌کنم و برای آوردن بقیه‌ی وسایل به آشپزخانه برمی‌گردم. زمزمه‌ی بی‌بی را می‌شنوم.

- مانی جان، پسری مثل تو که بزرگ و آقا شده، توی کارها به مامانش کمک می‌کنه.

در فاصله‌ی یک پلک زدن، مانی روبه‌رویم ظاهر می‌شود. این پیرزن در تک‌تک رفتارهایش اصول تربیت فرزند را آموزش می‌دهد، راه و رسم زندگی را تدریس می‌کند.

بشقاب‌ها و قاشق‌ها را به مانی می‌سپارم و خودم با برداشتن پارچ آب و کاسه‌ی ماست از آشپزخانه خارج می‌شوم. چسبیده به مانی می‌نشینم و با لبانم روی پیشانی پسر نقش عشق می‌کشم.

- بی‌بی می‌بینی چه پسر آقایی دارم؟ همیشه کمک دستم بوده و اصلاً اذیتم نمی‌کنه.

مانی با چشمانی ستاره‌باران، نگاه به من می‌دوزد. بی‌بی لبخند دلنشینی به روی مانی می‌زند.

۶۶ ♦ مرز پنهان

- مانی جان یه جایزه پیش من داری.
مانی با شوقی کودکانه می‌خندد و من از ته دل خدا را شکر می‌کنم که بی‌بی را دارم. همان خدایی که با شناختن بی‌بی شناختمش. قاشق در برنجم می‌زنم.

- فردا عصر، برای مانی نوبت دکتر گرفتم.
بی‌بی تکه‌ای نان در دهانش می‌گذارد.
- کم و کسری نداری؟
می‌دانم چه می‌گویند، مرام همیشگی‌اش است.
- نه ممنون، از پولی که آقای کمالی بهم داده یه کم پس‌انداز کردم.
کشمش‌های عدس پلویم را زیر دندان مزه می‌کنم و لذت می‌برم.
- خیلی خوشمزه شده بی‌بی.
بی‌بی پلک روی هم می‌گذارد.
- نوش جونت مادر، گوشت بشه به تنت.

شبه خوب سپری می‌شود، با شیطنتهای کودکانه‌ی مانی، با بذله‌گویی‌های اندک اما شیرین بی‌بی و با تماس فاطمه‌ای که خبر از رسیدنش به قم می‌دهد. شبه بی‌دغدغه و کابوس گذشته سپری می‌شود، اما در کنار تمام لحظات شادم، همان ترس مبهم از فردایم را دارم. ترسی که از نزدیکی دکتر به خانه‌ای از گذشته‌هایم نشأت می‌گیرد.

از مطب پزشک خارج می‌شویم. مانی جست و خیزکنان کنارم می‌آید. دستش را می‌گیرم تا لحظه‌ای آرام بگیرد و مادرانه‌هایم به آرامش برسند. از خیابان رد می‌شویم، چشم به روی ویتترین مغازه‌ها می‌بندم تا دلم هوس لباس‌های برند و مارک را نداشته باشد. باید تا ایستگاه پیاده برویم. ماسکم را روی صورتم تنظیم می‌کنم. ماسکی مثلاً به بهانه‌ی سرماخوردگی، یا آلودگی هوا، اما با ماهیت واقعی ترس از شناخته شدن.

دست مانی را رها نمی‌کنم و راه می‌روم. به قرص‌هایی که دکتر بدون تغییری در دوزش برای مانی نوشت فکر می‌کنم و «شکر»ی زیر لب می‌گویم. به توصیه‌های غذایی دکتر فکر می‌کنم، باید در هر وعده‌ی غذایی‌اش عسل یا خرما بخورد، تا می‌تواند از غذاهای سرد پرهیز کند. لب می‌گزم از بی‌توجهی‌ام،

فصل دوم ◆ ۶۷

از کمبود مالی‌ام. راه می‌روم و فکر می‌کنم و فکر می‌کنم، همان فکریایی که هیچ‌گاه تمامی ندارد. سر که بالا می‌آورم، هوش از سرم می‌پرد. خودم را در محله‌ای آشنا می‌بینم، در کوچه‌ای آشناتر و مقابل خانه‌ای فراموش نشدنی. ماتم می‌برد! من در این ساعت روز، مقابل این خانه چه می‌کنم؟ عرق سردی بر کمرم می‌نشیند. من مقابل خانه‌ای که برای همیشه ترکش کردم چه می‌کنم؟ قدمی به عقب برمی‌دارم، قلبم مخالفت می‌کند، می‌تپد و تمنا دارد نزدیک شوم. مغزم دستور پشت دستور برای رفتن، دور شدن و اصلاً گم شدن صادر می‌کند، اما پاهایم ثابت مانده‌اند، نه پیش می‌روند و نه دور می‌شوند. به آن آسفالت‌های آشنا چسبیده‌اند و تکان نمی‌خورند.

در خانه باز می‌شود، مغزم هشدار می‌دهد و وحشت‌زده خودم را پشت شمشاد آن سوی کوچه پرت می‌کنم. نفسم سنگین می‌شود، هوا پیدا نمی‌کنم. ماسکم را پایین می‌کشم و هوا را به ریه‌هایم می‌فرستم. مانی میان کوچه ایستاده و با تعجب نگاهم می‌کند. قلبم محکم می‌کوبد، چشمانم روی مانی و در نیمه‌باز می‌رود و برمی‌گردد. انگشتم را روی بینی‌ام می‌گذارم و «هیس» می‌گویم. هیچ نمی‌گوید و آرام به کنارم می‌خزد. نفسی آسوده بیرون می‌دهم. در کامل باز می‌شود و نفسم می‌رود از دیدن قامت استوار، اما موهای سفید شده‌ی پدرم. وجب به وجب چهره‌اش را از نظر می‌گذرانم، در مغزم ثبت می‌کنم. چشمانم پر از اشک می‌شود، تصویر مقابلم تار می‌گردد، با خشونت دست رویشان می‌کشم تا بتوانم بهتر بینم. قلبم محکم می‌کوبد و نمی‌کوبد. ریموت در خراب است و فرصت را برای بهتر دیدنش، برای به یاد سپردن چهره‌اش، غنیمت می‌شمارم. به داخل خانه برمی‌گردم و روحم به همراهش پرواز می‌کند. ماشین خارج می‌شود. از شیشه‌ی سمت شاگرد تصویر محوی از مادرم را می‌بینم و دلم برایش پر می‌کشد. دستم را به روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذارم تا صدای قلبم حضورم را فاش نکند. نمی‌توانم چشم از آن پنجره بگیرم، کاش می‌توانستم آن‌ها را در بر بگیرم، کاش می‌توانستم بوی تنشان را استشمام کنم. کاش‌ها ردیف می‌شود و پدرم بعد از بستن در از خانه دور می‌شود. دور می‌شود و فرصت‌هایم به اتمام می‌رسد. دور می‌شود و حسرت‌هایم شعله می‌کشند و قلبم را می‌سوزانند. دور می‌شود و دلتنگی‌هایم را بیشتر می‌کند. من می‌مانم و دنیایی از حسرت و افسوس و دلتنگی. آن‌ها را

۶۸ ◆ مرز پنهان

کنار هم می‌بینم و قلبم شاد می‌شود. خودم را دور از آن‌ها می‌بینم و قلبم فشرده می‌شود. آن‌جا می‌مانم و به در بسته، به جای خالی ماشین و به چهره‌ی مات مادرم فکر می‌کنم.

دستی کوچک اشک‌هایم را پاک می‌کند.

- مامان چرا گریه می‌کنی؟

کف دستش را می‌بوسم.

- گریه نمی‌کنم، یه چیزی رفته تو چشمم.

برمی‌خیزم و دستش را می‌گیرم.

- بریم مامانم؟

ماسکم را به سر جایش برمی‌گردانم، سرم را تا آخرین حد ممکن پایین می‌اندازم. هرچند شک دارم کسی با وجود لباس‌های کهنه‌ام به رها بودنم شک کند. کنارم راه می‌آید. تا سر کوچه قلبم تکه پاره می‌شود، تا سر کوچه چندین بار چشمانم پر و خالی می‌گردد، تا سر کوچه جان می‌دهم. می‌پیچم به طرف پیاده‌رو، محکم به کسی برخورد می‌کنم. با دیدن دختر روبه‌رویم سکنه می‌کنم. دختر همسایه است، همانی که دیوار به دیوار ما زندگی می‌کرد، همانی که با پسرخاله‌اش نامزد کرد، رنگ و رو عوض کرده، چهره‌اش زنانه شده است. دستش به روی شکمی است که با توجه به حجمش فرزند دلیندش را حمل می‌کند. نگاهش به روی چشمانم می‌نشیند، دست به روی نقابم می‌گذارد تا مطمئن شوم سر جایش است. کنجکاوی را در چشمان جستجوگرش می‌بینم، اطمینان دارم در ذهنش کنکاش می‌کند تا مرا به یاد بیاورد. خوشحال از حافظه‌ی ضعیفش، کنارش می‌زنم. قدم اول را که برمی‌دارم صدایم می‌زند:

- ببخشید خانم؟

نمی‌ایستم، به گام‌هایم سرعت می‌بخشم و مانی را به دنبال خودم می‌کشم. اما در میانه‌ی راه مجبور به توقف می‌شوم. میانه‌ی راه، مانی به روی زمین سقوط می‌کند. نفسم می‌برد، کنارش زانو می‌زنم. خیالم وقتی راحت می‌شود که می‌بینم سرش از ضربه در امان مانده است. مردم دورمان جمع می‌شوند. نگاهشان حرف دارد، نگاهشان تمسخر دارد. چشمانشان به روی مانی است. اطرافم پر شده است از پیر و جوان، زن و مرد، کوچک و بزرگ، با نگاه‌هایی که

فصل دوم ♦ ۶۹

انگار فیلمی با کیفیت فول اچدی تماشا می‌کنند. حرکات مانی را کنترل می‌کنم، اما با نگاه‌های خیره‌ی دیگران چه کنم؟ با انگشت اشاره‌هایی که به طرف مانی گرفته شده چه کنم؟ مانی تا چند دقیقه‌ی دیگر آرام می‌گیرد، اما دلی که از حرف مردم ریش شده را چه کنم؟ صدای پیرزنی را می‌شنوم.

- بچه‌اش غشیه؟

قلبم می‌ایستد، مردی می‌گوید:

- آره فکر کنم.

نفسم به شماره می‌افتد. صدای همان دختر آشنا را می‌شنوم.

- خانم کمک می‌خواهید؟

سرم را پایین‌تر می‌برم تا چهره‌ی مضطربم را نبیند. کاش بروند، کاش تنهایم بگذارند، کاش دورمان جمع نشوند. فریاد می‌کشم:

- می‌شه یه ماشین دربست بگیرید؟

صدای هستی زجرم می‌دهد.

- رها خانم شمایی؟

صدای توقف ماشینی را می‌شنوم. نمی‌ایستم تا بقیه‌ی حرف‌هایشان را بشنوم. مانی را بغل می‌گیرم و خودم را درون ماشین پرت می‌کنم.

- آقا زود حرکت کنید.

مرد جوان پایش را روی پدال گاز فشار می‌دهد. نگاه هستی هنوز هم به دنبال ماشین است. نفسی بیرون می‌دهم. دست لابه‌لای موهای مانی می‌برم. آدرس خانه را می‌دهم. با این حال مانی مجبورم با همان دربست بروم. چشمان جوان به آینه دوخته می‌شود.

- آجی می‌خواهید بریم بیمارستان؟

زبانم درون دهانم نمی‌چرخد. سری بالا می‌اندازم و راننده همان را از آینه می‌بیند. موهای مانی به پیشانی‌اش چسبیده، کنارشان می‌زنم. بی‌احتیاطی‌هایم حد و مرز ندارد، اشتباهاتم پایان ندارد. من چه مادری هستم که به سلامت پسرم نمی‌اندیشم؟ اگر مادرم به فکر من بود...! افکارم به پرواز درمی‌آیند و روی شاخه‌ای حوالی آن روزهایم می‌نشینند.

«پالتوی قرمزم با شال و شلوار مشکی جلوه‌ی بیشتری پیدا کرده بود.

۷۰ ♦ مرز پنهان

آهنگ گوش‌ام می‌نواخت، چند دقیقه‌ای می‌شد که پارسا رسیدنش را اعلام کرده بود و من همچنان او را معطل نگه می‌داشتم. یک ماه از آخرین دیدارمان می‌گذشت. یک ماه از آن تولد کذایی و یک ماهی می‌شد که با هر دلیلی دعوت‌های پارسا را رد می‌کردم. اما پیام دیشبش و پیشنهاد پیست اسکی مقاومت‌م را شکست.

کیفم را برداشتم و از اتاقم خارج شدم. صدای پایم سکوت صبحگاهی خانه را می‌شکست. آشپزخانه‌ی خالی و کتری سرد و میز مرتب و مادری که صبح جمعه‌هایش هم مثل بقیه‌ی روزها تا نزدیک ظهر می‌خوابید. گام‌هایم برای ترک آن خانه‌ی همیشه سرد شتاب گرفتند. در را باز کردم و نگاهم را در کوچه چرخاندم، با دیدنش که به مگان سفیدش تکیه زده بود، لبخند زدم. بینی قرمزش به لبخندم وسعت بخشید. تکیه از ماشین گرفت.

- سلام بانو، صبحت به خیر.

صدایش مثل همیشه گرم و گیرا بود. دستم را در جیب پالتویم فروبردم.

- سلام عزیزم.

قبل از آن که به رسم ادب از دیر آمدن خودخواسته‌ام عذرخواهی کنم، با دیدن فردی که از ماشین پیاده شد نفسم گرفت. حضورش را نمی‌خواستم، وجودش را نمی‌خواستم. زمستان برایم تبدیل به جهنم شد، از درون آتش گرفتم. اخم‌هایم در هم فرورفت، انتظار دیدارش را نداشتم. نه در این جا و نه هیچ جایی دیگر. فراموش کرده بودم که دوستان پارسا شاید این پسر گستاخ را نیز شامل شود. نگاهش را به روی خودم حس می‌کردم، نگاهی همچنان مرموز، نگاهی بدون حس، خالی‌خالی. از این نگاه، از این حالت زاویه‌دار چشمانش متنفر بودم. صدای بمش به گوشم رسید:

- سلام رها خانم، مشتاق دیدار.

با شنیدن صدایش، از ابرها به زمین افتادم، به جایی نزدیک او. از او متنفر بودم، از صدایی که گیرا و خوش‌آهنگ بود ولی برای من دلخراشی‌اش بیشتر بود. از خالی بودن چشمانش بیش از حد انتظار نفرت داشتم. تعریف و تمجید دیگران مرا خوش عادت کرده بود و توانایی تحمل چشمان خالی را نداشتم.

سلامی به سردی هوای اول دی ماه دادم. دیدم ابروهایی که در هم قفل شد، دیدم چشم‌هایی که رنگ تعجب و خشم گرفت. دیدم چشمانی را که

فصل دوم ♦ ۷۱

رنگشان تیره‌تر شد. با صدای پارسا نگاه از عمق چشمانش گرفتم، نشنیدم چه گفت:

- جانم؟

صورتش بیشتر در هم فرورفت، طعنه زد.

- می‌گن دو ساعت منتظر تشریف فرمایی مادمازل بودیم، الان اگه رخصت می‌دید بریم تو ماشین که یخ زدیم از سرما.

پارسا با اخطار صدایش زد، اما من در میان کلماتش گیر افتاده بودم. حرف‌هایش مانند تیری بود که از غیب می‌آمد و در قلبم فرومی‌رفت. لغات را یک به یک کنار هم چیدم تا به نحوی او را سرجایش بنشانم. کلامم با پارسا بود، ولی نگاهم با سیاوش، مخاطبم پارسا بود و هدفم سیاوش.

- پارسا جان، قرار نبود دو تایی بریم؟

فکش منقبض شد، پارسا پاسخم را داد.

- سیاوش امروز صبح زنگ زد، گفت ماشینش خرابه، قرار شد با ما بیاد.

لب‌هایم را غنچه کردم، پشت چشمی برای نگاه پر غضبش نازک کردم.

- آهان، چه حیف!

مستقیم و بی‌پروا گفتم که از همراهی‌اش بیزارم. پره‌های بینی‌اش باز و بسته شد.

- من زنگ می‌زنم بچه‌ها بیان دنبالم، مزاحم خلوت عاشقانه‌تون نمی‌شم.

پشت به ما کرد، پارسا بازویش را گرفت.

- داداش، رها جان قصدی نداشت، مگه نه؟

تخس نگاهشان کردم، نه رد کردم و نه تأیید! هر دو از بازی یکدیگر آگاه بودیم. هر دو جنگی بدون سلاح و با نگاه‌های آتشین شروع کرده بودیم. جنگی از روی عداوت و یا انتظاری طولانی. بازویش را از دست پارسا جدا کرد.

- مثل این که نظر خانم چیز دیگه‌ایه.

پارسا خواست حرفی بزند که گوش‌اش زنگ خورد.

- جانم؟ الان حرکت می‌کنیم، تا ده دقیقه‌ی دیگه سر اتوبانیم. بای.

با چشمانش التماسمان کرد. دستی به ریش نداشته‌اش کشید.

- جون من!

با حرص در عقب ماشین را باز کردم. در را محکم به هم کوبیدم و دست به

۷۲ ♦ مرز پنهان

سینه نشستم. علت رفتارهایم را درک نمی‌کردم، فقط می‌خواستم لجبازی کنم، با خودم یا سیاوش را نمی‌دانستم. فقط می‌خواستم جنس نگاه سیاوش به من تغییر کند. حتی اگر دلخوری یا خشم باشد، اما خالی از حس نماند. سیاوش هم بعد از پارسا سوار شد و سیگاری کنج لبش گذاشت. چشمانم را بستم تا نگاهم با دیدارش کثیف نشود. اگر می‌توانستم نفسم را حبس می‌کردم تا با بازدم او مسموم نشوم. ناشناخته بود، مرموز بود، و این اسرارآمیز بودنش مرا اذیت می‌کرد. حرکاتش قابل پیش‌بینی نبود، یک بار مرا به سوی خود فراخواند و بار بعدی پسم زد. نمی‌دانستم با او چگونه رفتار کنم، چگونه توجهش را به خودم جلب کنم. تمام دوستانم تعریف شده بودند، با ناز چشمی قدم جلو می‌گذاشتند و با تبسمی دل می‌دادند و بعد از چند قرار دل‌زده‌ام می‌کردند. اما او...!

عطر پارسا در بینی‌ام پیچید.

- عزیزم؟

چشمانم را باز نکردم.

- بله؟

«جان» گفتنم را از پارسا دریغ کردم. صدای پوزخند سیاوش آن قدر بلند بود که مجبور به واکنش شدم. تیز نگاهش کردم. پارسا که از میان دو صندلی به سمتم خم شده بود، آرام لب زد:

- جون پارسا، اخم نکن، قهر نکن، طاقت ندارم ناراحتیت رو ببینم.

شانه‌ای بالا انداختم:

- مهم نیست. گاهی پیش می‌آد.

نگاهش روی چشمانم چرخید.

- مطمئن؟

گاهی از خوب بودنش، بدم می‌آمد؛ از مهربان بودنش کلافه می‌شدم. از خودم متنفر می‌شدم، چشمانم را بستم تا شرمندگی نگاهم را نبیند.

- مطمئن باش گلم.

گلم آخرش اختیاری نبود، خود به خود آمد و نگاه سوزان پارسا را به همراه داشت. چشمانم را به روی هم فشردم. دور شدنش را می‌خواستم، کاپشنش به روی پایم نشست و خودش به روی صندلی‌اش برگشت. من سکوت کرده بودم،

فصل دوم ♦ ۷۳

سیاوش حرفی نمی‌زد، پارسا هم مسکوت رانندگی می‌کرد. مثل همیشه ذهنم پر از سؤال شد. چرا پارسا با سیاوش سخن نمی‌گفت؟ شاید پارسا از بالا گرفتن بحث من و سیاوش می‌ترسید. شاید ترجیح می‌داد من به خواب بروم، یا سیاوش خودش را با سیگار خفه کند، اما جدالی پیش نیاید. گاهی از این صلح‌طلبی‌اش منزجر می‌شدم. سکوت سنگین باعث می‌شد احساس خفگی کنم. بوی دود سیگار سیاوش هم نفسم را تنگ کرده بود. سرم را به شیشه چسباندیم و پلک‌هایم را باز کردم، نگاهم از آینه‌ی شاگرد با نگاه سیاوش تلاقی کرد. چشمانش روی من مانده بود، بدون حرکت، بدون پلک زدن، فقط نگاه می‌کرد. نگاهش خاص بود، آن‌قدر خاص که اعتماد به نفسم را به هم بریزد، آن‌قدر که تسلطم بر روی اعصابم را از بین ببرد، آن‌قدر خاص که آرامش روح و روانم را به نابودی بکشاند. گویی با یک نگاه تمامم را می‌خواند. دستپاچه شدم، نیم‌نگاهی به پارسا انداختم. چشمانش را به جاده دوخته بود. باز هم به او نگاه کردم، دیگر من مقصد چشمانش نبودم. کامی دیگر از سیگارش گرفت. حرکات و رفتارهایم برایم گنگ بود. چشمانم را بستم تا تشویشم را نبیند، تا سردرگمی‌ام را نبیند. ملودی گوشی پارسا این سکوت خفقان‌آور را پایان داد. پارسا پاسخ داد.

- بله؟

نفسی آسوده بیرون دادم و سمت راست صورتم از نگاهی که آینه‌ی شاگرد مبدأش بود سوخت. پارسا بعد از مکشی کوتاه گفت:

- نه شما منتظر نمونید، تو پیست چلگرد همو پیدا می‌کنیم.

بوقی برای ماشین کناری‌اش زد و ادامه داد:

- فعلاً!

سکوت کوتاهی حاکم شد و بعد از آن باز هم پارسا شروع‌کننده‌ی صحبت بود.

- چرا با یگانه نیومدی سیا؟

دوستی داشت که او را با خود همراه نکرده بود! سنسورهای مغزم فعال شد و تماما گوش شدم.

- باهانش کات کردم.

پارسا تک‌خنده‌ای کرد.

۷۴ ♦ مرز پنهان

- اون که همه جوهر پایه بود.

پارسا فراموشش شده بود من هم درون ماشین هستم، یا فکر می‌کرد من خوابم؟ یا شاید به در می‌گفت دیوار بشنود. از من هم توقع آن‌چنانی داشت؟ مغزم سوت می‌کشید. من زجر شدم از تمام رابطه‌های دوستانه‌ای که به اتاق خواب ختم می‌شد. یگانه‌اش آن قدر خوب بود که زیبایی‌های مرا نبیند؟ سمت راست صورتم بیشتر از قبل می‌سوخت. مطمئناً به من نگاه می‌کرد. مکشش طولانی شد و سپس با لحنی خاص گفت:

- دنبال یه دوست جدید می‌گردم، یکی که متفاوت باشه.

چشمانم را به هم می‌فشردم تا مقابل وسوسه‌ام بایستم. تا چشمانم را باز نکنم و نگاهش را شکار نکنم. مطمئناً می‌دانست بیدارم. می‌دانست و بحث تفاوت را پیش می‌کشید؟ تفاوت در چه؟ در رنگ موها و چشم‌ها، یا متفاوت در اندامش؟ یا تفاوت در... کلام پارسا مانع ادامه‌ی افکارم شد.

- کسی و پیدا کردی؟

بدون مکث گفت:

- به یکی پیشنهاد دادم، منتظر تماسش.

قلبم افتاد، جایی پایین پایم، شاید هم دورتر، پیشنهاد داده بود. تماس دختری را انتظار می‌کشید. کسی که از همه لحاظ خواسته‌هایش را برآورده کند، یا شاید مرا می‌گفت. من می‌توانستم همراهش باشم؟ در همه‌ی لحظات؟ در همه‌ی خواسته‌هایش؟ نمی‌دانستم، مغزم قفل بود، قلبم در دهانم می‌کوبید، منتظر ادامه‌ی حرفشان بودم تا مرا از این معلق بودن بیرون بیاورند، تا بگویند آن دختری که منتظر تماسش است کیست. کسی به غیر از من ذهنش را درگیر کرده بود؟ سکوتی که میان حرف‌هایشان وقفه ایجاد کرده بود را دوست نداشتم. بالاخره پارسا لب گشود.

- یکی از فامیلامون دنبال روان‌شناس می‌گرده، تو رو معرفی کردم.

این جملات چه ربطی به سیاوش و دوست دخترش و همانی که قرار بود زنگ بزند داشت؟ بحثی که پیش آمد خوشایندم نبود. من درون ذهن پر تشویشم به دنبال ارتباطی میان کلام سیاوش و خودم می‌گشتم و آن‌ها درباره‌ی کار سخن می‌گفتند. من به دنبال جوابی برای تردیدهایم می‌گشتم و آن‌ها از دوستان مشترکشان می‌گفتند.

فصل دوم ۷۵

چشمانم آن قدر بسته ماندند تا گرم شدند و به خواب فرورفتم.

- رها جان... عزیزم...

پلک‌هایم را گشودم، تصویر تار پارسا واضح شد. در عقب را باز کرده و به روی صورتم خم شده بود. گیج نگاهش کردم. تبسمی کرد.

- خانمم رسیدیم، نمی‌خوای پیاده بشی؟

خودم را بالاتر کشیدم و به اطرافم نگاه کردم. همه جا سفیدپوش شده بود. نور آفتاب مستقیم در چشمانم می‌تابید. دستی به صورتم کشیدم.

- خیلی وقته خوابیدم؟

پارسا عقب کشید.

- کل مسیرو خواب بودی.

او از کجا باید می‌دانست که من نیمی از مسیر را درگیر حرف‌های او و دوست مرموزش بودم؟ کیفم را برداشتم. پایم را روی زمین گذاشتم. پارسا هشدار داد:

- مواظب باش عزیزم، این جا سره.

با وجود کفش‌های مناسبم، محتاط قدم برداشتم. باد سردی وزید و من در خودم جمع شدم و به تن داغ پارسا نزدیک‌تر شدم. پس از معرفی اجمالی و احوال‌پرسی با دوستان پارسا حرکت کردیم. دست در جیب فروبردم و هم‌قدمش شدم، مثل هانیه‌ای که هم‌قدم حسینش شده بود. هانیه‌ای که دختری تپل، سبزه‌رو و بی‌نهایت بانمک بود و با حسین زوجی دوست‌داشتنی به نظر می‌رسیدند. برخلاف آن‌ها افشین و دوستش به دلم ننشستند. نگاه خیره‌ی افشین و سردی ملیکا سبب شد از آن‌ها چندان استقبال نکنم. نگاه هر دوی ما به روبه‌رو بود. روبه‌رویی که قامت همچون سرو سیاوش مقابل چشمانم در کنار پسری که فهمیدم نامش منصور است، راه می‌رفت. هیکل مردانه‌اش نه شبیه بدنسازها بود و نه شبیه مردان چاق شکم‌دار. جذاب بود، آن قدری که نگاه هر دختری را به همراه خودش داشته باشد. مطمئناً همراهانش در کنارش لحظات خوبی را سپری می‌کردند. از تصورش هم داغ شدم، به خاطر حسادت یا عصبانیت یا حس‌های ناشناخته‌ی دیگر را نمی‌دانم، فقط گرم شدم. پارسا سرش را خم کرد و در گوشم زمزمه کرد:

- از اومدن پشیمونی؟

۷۶ ◆ مرز پنهان

دستم را از جیبم بیرون کشیدم تا شاید از التهاب کم شود.
- نه.

دست به کمر زد و دقیق تر به نظاره ام ایستاد.

- پس چرا ساکتی؟ به نظر عصبی می آی؟

به چشمانم خیره شد.

- نکنه هنوز از ماجرای صبح ناراحتی؟ می تونم بگم برای برگشت سیاوش با بچه ها بیاد.

باز هم به جلو نگاه کردم. به سیاوشی که در کنار افشین و منصور ایستاده بود و حرف می زد، اما نگاهش به سوی من بود.

- نه، با سیاوش مشکلی ندارم.

نفسش را کلافه بیرون داد. صدایش پر از تردید بود.

- پس چرا با من این قدر سردی؟

چشمانم را بالا آوردم تا سبزی چشمانش، حرفی نزد. لبهایش به حرکت درآمد.

- مدت هاست با هم دوستیم، اما از طرف تو هیچ میل و علاقه ای ندیدم.

چشم هایم را بستم، با پارسا خوشبخت می شدم اگر...! خواستم پاسخش را بدهم، اما دست روی بینی گذاشت.

- می دونم چی می خوای بگی. باید صبر داشته باشم. صبر می کنم، اما صبر منم اندازه ای داره، اگه از حد بگذره...

خشمی درون تپله های سبزش نشست.

- به زور به دستت می آرم.

منقطع گفت:

- به هر روشی که هست، اما نمی دارم از...

صدای افشین باعث شد ساکت بماند.

- پارسا کجا موندی؟

پارسا غرید:

- یادت باشه مال منی!

بهت زده و متعجب نگاهش می کردم. پارسا این گونه نبود. تا به حال هرگز او را این اندازه خشمگین و عصبی ندیده بودم. تا به حال مراعاتم را می کرد. باید

فصل دوم ♦ ۷۷

باور می‌کردم عشق چشمانش را کور کرده؟ یا شاید هم حرف‌های سیاوش از دوستانش او را هوایی کرده بود. خشم وجودم را فرا گرفت، زبانم بند آمده بود. کمی طول کشید خودم را پیدا کنم. اندکی زمان برد تا کلمه‌ها را به دنبال هم قطار کنم. قدمی به عقب برداشتم.

- هزار بار بهت گفتم، برای هزارویکمین بار بهت می‌گم...

به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیدم.

- من... نه مال تو... نه مال هیچ‌کس دیگه‌ای نیستم.

انگشت اشاره‌ام را مقابلش تکان دادم.

- این و خوب تو گوشت فروکن.

پارسا را همان‌طور خشک‌زده، با همان نفس‌های عصبی تنها گذاشتم. فقط دو قدم به جلو برداشته بودم که به عقب پرت شدم. با خشم به پارسا نگاه کردم. با گرفتن آستین پالتویم مرا به دنبال خودش کشید. با سرعتی که داشت پایم روی برف‌ها لیز می‌خورد، اما از دور شبیه عاشقانه‌ای زیبا به نظر می‌رسیدیم. نزدیکشان که شدیم، پوزخند سیاوش اولین کلام بی‌کلامی بود که به گوشمان رسید. موسیقی بی‌کلامی بود، ولی تحقیر داشت، تمسخر داشت. حتی صدای جیغ‌های پر از خوشی دختران و خنده‌های پسران هم نمی‌توانست از خشمم کم کند. دیگر تحمل پارسا و دوست اسرارآمیزش برایم ناممکن بود. حسین به تیوپ بزرگ کنارش اشاره کرد.

- زوجی می‌ریم پایین.

افشین پایی به تیوپ کوبید.

- اول من و ملیکا.

منصور او را کنار زد.

- اول من و سیاوش می‌ریم.

چشمکی زد.

- تا مطمئن بشیم راه امنه.

پارسا در سکوت نگاهشان می‌کرد. در افکارش غوطه‌ور بود. در گوشه‌ای هیاهوی آن‌ها را به نظاره ایستادم. با دیدن هانیه که نزدیک می‌شد، به اجبار لبخند زدم.

- می‌آی چند تا عکس بگیریم؟

۷۸ ◆ مرز پنهان

اشاره‌ای به پسرها کرد.

- تا اونا تصمیم بگیرن، ما صد تا عکس گرفتیم.

هرچند حوصله نداشتم، اما پیشنهادش را پذیرفتم، بهتر از تحمل آن دو نفر بود. با ژست‌های پیشنهادی هانی، عکس‌های دو تایی سلفی، ادا و اصول‌هایی که هانیه داشت، خنده‌هایم رنگی از واقعیت گرفت. خیره به دوربین شمردیم.

- سه... دو...

صدای حسین باعث شد، عکس خراب شود. هانیه موهای قهوه‌ای‌اش را کنار

زد.

- جانم!

«جانم»ش از عمق وجودش بود، از روی عشق بود. حسین از همان جا گفت.

- بیاید این جا.

به طرفشان رفتیم و به نظاره ایستادیم. صدای خنده‌های هانیه و تصدق‌های حسین در گوشم پر شد. جمله‌ای که از پشت سرم شنیدم، روی اعصابم راه رفت.

- نوبت تو و عشقت هم می‌رسه.

«عشق» را با لحن خاصی می‌گفت، پر حرص و با خشونت. اخم‌هایم را در

هم فروبردم و رو به سیاوش گفتم:

- مشکلات دقیقاً با من چیه؟

سیاوش شانه‌ای بالا انداخت.

- درکت نمی‌کنم. از یه طرف با پارسا نقش عاشق و معشوق و بازی می‌کنی

و از طرف دیگه مثل سگ و گربه به هم می‌پرید.

توی صورتش براق شدم.

- ربطش به تو چیه؟

پارسا صدایم زد. سیاوش به دوردست‌ها خیره ماند.

- ربطش اینه که خوشم نمی‌آد با دختر بچه‌های لوس هم‌بازی بشم. سنت به

من نمی‌خوره.

سرش را کج کرد و با تمسخر ادامه داد:

- اول تیوپ‌بازی و بعدشم حتما درست کردن آدم‌برفی. عمو پارسا کمکت

می‌کنه تا بسازیش. منم می‌رم دنبال بازی آدم بزرگا.

لب‌هایم را روی هم فشردم. پارسا نزدیکمان آمد.

- باز چی شده؟

چرا تنه‌ایم نمی‌گذاشتند؟ چشمانم را در حدقه چرخاندم، اسکی‌سواری را

دیدم که با سرعت زیادی پایین می‌آمد.

- آگه واقعا مردی بیا مسابقه‌ی اسکی.

لب‌های سیاوش به تبسم نشست.

- شرط چی؟

پارسا خواست دخالت کند، اما من تیر پایان را زدم.

- هر چی که طرف مقابل بخواد.

اندکی بعد موهایم را جمع کردم و همه را درون کلاه مخصوص جای دادم،

پارسا هنوز هم کنار گوشم مخالفتش را اعلام می‌کرد.

- این دعوای بچگانه رو کنار بذار.

حالا که می‌توانستم غرور سیاوش را میان دوستانش زیر پاهایم له کنم عقب

نمی‌کشیدم. دستکش‌هایم را دست کردم. پارسا کلافه از پاسخ ندادنم به سمت

سیاوش رفت.

- سیاوش تو کوتاه بیا، رها یه چیزی گفت، تو چرا جدی گرفتی؟

سیاوش کفش‌هایش را به پا کرد.

- حالا که خودش اصرار داره، چرا من عقب بکشم؟

نفسی از سر حرص بیرون دادم. باید آرامشم را حفظ می‌کردم، باید متمرکز

به روی بازی می‌شدم. هانیه و ملیکا درگوشی حرف می‌زدند. افشین و حسین

دست به سینه ما را تماشا می‌کردند و من با وجود استرس باز هم کوتاه

نمی‌آمدم. اسکی را به خوبی می‌دانستم، تنها دلنگرانی‌ام شرط مسخره‌ای بود

که گفتم. شرطی که با گفتنش چشمان سیاه سیاوش درخشید. شرطی که به

خاطرش دلشوره گرفته بودم. قلبم محکم می‌کوبید، اگر شکست می‌خوردم؟

اگر خواسته‌ی سیاوش نامعقول بود؟ به سیاوش که کاملا آماده شده بود،

نگاهی انداختم و بلند شدم. نگاهم خونسرد بود اما از درون می‌لرزیدم. به

خودم اطمینان داشتم، اما از میزان مهارت سیاوش آگاهی نداشتم. راه رفتن با

چوب اسکی‌ها برایم کمی دشوار بود. کنارش ایستادم، نیم‌نگاهی به من

انداخت. در مقابل هیکل ورزیده‌ی او، من مانند خرگوشی کوچک بودم. زیر لب

۸۰ ♦ مرز پنهان

نجوا کرد:

- هنوز دیر نشده کوچولو، اگه ترسیدی می تونی بگی.
- از میان دندان هایم غریدم:
- من نترسیدم، تو بهتره نگران خودت باشی.
- پوزخندی زد.
- از رنگ و روی پریده ات معلومه!
- نوک باتوم هایم را روی زمین گذاشتم.
- خواهی دید.

نگاه پارسا دلخور بود، نگران بود. دست هایم مدام میان موهایم فرومی رفت، با شمارش افشین باتوم ها را اندکی از زمین فاصله دادم. با شنیدن یک، لبه های چوب اسکی را از برف خارج کردم و به روی پاها خم شدم. با شروع حرکت، آدرنالین در بدنم پخش شد، دیگر ترس نداشتم، دیگر دغدغه ی شرط بندی را نداشتم، فقط هیجان بود و هیجان. سرعت هر دوی ما زیاد بود، سیاوش یک متری جلوتر از من بود. حرکت های زیگزاگش کاملاً حرفه ای بود. با کمی فاصله از او پیش می رفتم، به همان روشی که مربی ام گفته بود، به همان روشی که سال پیش آموخته بودم، با همان خم شدن به روی پاها و زیگزاگ رفتن. با کمی تلاش خودم را به سیاوش رساندم، با تمسخر فریاد زد:

- کوچولو از الان باید به فکر یه دوستی با اعمال شاقه باشی.

خون به بدنم هجوم آورد، تمرکز من را از دست دادم، نمی خواستم بازیچه ی دستش باشم. با حرکتی ناگهانی جلویش پیچیدم، انتظار چنین حرکت دیوانه واری را نداشتم، تعادلش را از دست داد. بقیه ی مسیر را به جای چوب ها روی زمین غلت می خورد. چشمانم گشاد شد، از ترس قالب تهی کردم، قلبم دیگر نمی زد. تمرکز من را از دست دادم. به جلو پرت شدم. روی زمین افتادم. صورتم میان برف ها فرورفت. یخ زدم، دستم را دو طرف بدنم گذاشتم و بلند شدم. دردی در زانویم پیچید، گرمای خون را روی بینی ام احساس می کردم. به اطرافم نگاه کردم، سیاوش را چند متری جلوتر دیدم. قدرت پاهایم رفته بود، توان ایستادن نداشتم، به روی کنده های زانو به سمتش رفتم. تکان نمی خورد، صورتش به روی زمین بود. دست لرزانم را پیش بردم و تکانش دادم.

- سیاوش!

فصل دوم ♦ ۸۱

حرکتی ندیدم، به خود لرزیدم، افکار شوم هجوم آوردند، اگر بلایی سرش آمده باشد. چشمانم تار می‌دید. هاله‌ای از اشک چشمانم را پوشانده بود، ترسیده بودم، دستم را زیر تنش سر دادم و به سختی او را برگرداندم. روی پیشانی‌اش زخمی عمیق دیده می‌شد. اشکی از چشمانم چکید، انگشتانم را به صورتش رساندم.

- سیاوش...

چشمانش همچنان بسته بود، صورتش سرد بود. سرم را به روی سینه‌اش چسباندم، قلبش می‌زد، اما چشمانش بسته بود. چند باری به صورتش کوبیدم، اما چشمان لعنتی‌اش همچنان بسته بود. به هق‌هق افتادم. صدای فریاد پارسا و حسین و افشین به گوشم می‌رسید و من نگاهم مات چشمان بسته‌ی سیاوش بود. سرم گیج رفت، چشمم سیاهی رفت و نگاهم به چشمان بسته‌ی سیاوش بود. به روی زمین افتادم و آخرین تصویری که مقابلم دیدم چشمان بسته‌ی سیاوش بود.»

مانی تکان می‌خورد، پلک‌های نم‌دارم را باز می‌کنم. سرم را به سمت پنجره برمی‌گردانم، نزدیک خانه هستیم. خانه‌ی خودم، خانه‌ی بی‌بی، نه خانه‌ای که بودن در آن برایم آرزو شده است. خیسی صورت‌م را دوست ندارم. نگاه پر ترحم راننده، که گاه و بی‌گاه روی صورت‌م می‌نشیند، را هم دوست ندارم. باز با یادآوری آن دوران، اشک مهمان چشمانم شده است. با وجود گذشت چند سال از آن دوران، باز هم نمی‌توانم بر خودم مسلط بمانم. باز هم با هر یادآوری مانند ابر بهاری گریه می‌کنم. دلم می‌خواهد فراموششان کنم، اما نمی‌توانم. چطور می‌شود حماقت‌ها و اشتباهاتم را فراموش کنم؟ چطور می‌شود او را فراموش کنم وقتی که شبیهش روی پایم خوابیده است؟ راننده مرا مخاطب قرار می‌دهد:

- آجی، سر این خیابون یه درمونگاهه، می‌خواهید بریم اون‌جا؟
خوب است که فکر می‌کند، اشک‌هایم به خاطر مانی است. صدای گرفته‌ام را صاف می‌کنم.

- ممنونم، اما نیازی نیست. شما به مسیرون ادامه بدید.
پاهایم درد گرفته و دستم زیر سر مانی به خواب رفته است. درد دارد،

۸۲ ♦ مرز پنهان

سوزن سوزن می‌شود، ولی دلم نمی‌آید تکانش بدهم. بیم دارم خواب فرزند دلبندم آشفته شود. راننده وارد کوچه می‌شود. به سختی از میان ماشین‌های پارک شده و کوچه‌ی باریک رد می‌شود. مقابل خانه توقف می‌کند. سرمانی را به شانه‌ام تکیه می‌دهم. دست آزادم را به دستگیره می‌رسانم. پیاده می‌شوم، کمرم تیر می‌کشد، به سمت در خانه می‌روم. حرف راننده فراموشی‌ام را گوشزد می‌کند:

- آجی قابلی نداره.

لب می‌گرم، می‌خواهم دست داخل کیفم ببرم، اما حضور مانعی مانعم گشته است. کیف از دستم می‌افتد و وسایلم پخش زمین می‌شود. کم مانده به گریه بیفتم، از درماندگی‌ام بیزارم. راننده همچنان منتظر نظاره‌ام می‌کند. می‌خواهم خم شوم، اما کسی زودتر از من دست به کار می‌شود. دست‌های بزرگش وسایلم را درون کیفم می‌ریزد. رژ را با کمی مکت برمی‌دارد و داخل کیف می‌اندازد. راننده بوق می‌زند، بوق ممتدش روحم را خراش می‌دهد. آقای رنجبر بدون حرفی کیف را به دستم می‌دهد و به سمت تاکسی می‌رود. از پنجره‌ی شاگرد با راننده حرف می‌زند.

- چقدر تقدیم کنم؟

پولم را از کیفم بیرون می‌کشم.

- آقای رنجبر شما زحمت نکشید، خودم حساب می‌کنم.

چشمانش لحظه‌ای روی صورتم خیره می‌ماند، روی چشم‌های قرمز و متورمم. روی بینی سرخ شده‌ام، روی شالی که از سرم پایین افتاده است. معذب می‌شوم، معذب می‌شود. چشمش از من جدا می‌شود. دستش درون جیب عقب جین مشک‌اش فرومی‌رود و کیف قهوه‌ای رنگش را بیرون می‌آورد. یک ده هزاری و یک پنج هزاری بیرون می‌کشد. جلو می‌روم.

- آقای رنجبر...

راننده دنده عقب می‌گیرد. به دودی که از آگوزش خارج می‌شود خیره مانده‌ام. پول میان انگشتانم را به سمتش می‌گیرم.

- ممنون از لطفتون، بفرمایید.

اخمی روی صورتش می‌نشیند.

- قابل نداره خانم نصر، شما بفرمایید داخل.

اصرار می‌کنم.

- آقای رنجبر...

دست در جیب از من دور می‌شود. مستأصل میان کوچه ایستاده‌ام. خیره به مرد ناجی این روزهایم. مردی که از چند خانه دورتر می‌آید، کمک می‌کند و بی‌منت، بی‌حرف می‌رود. کم نگاهم می‌کند و نگاه‌هایش رنگ خاصی دارد. با صدای بی‌بی نگاه از قدم‌های رفته‌اش می‌گیرم.

- مادر چرا این‌جا وایسادی؟

به سمتش برمی‌گردم، رنگ از رخسارم برمی‌گردد.

- اتفاقی افتاده؟ مانی چیزیش شده؟

انگار منتظر یک تلنگرم تا باز اشک‌هایم را خرج کنم. چانه‌ام می‌لرزد، لب‌هایم به روی هم فشرده می‌شود. نگران می‌شود، با هراس نزدیکم می‌شود، نگاهش میخ مانی شده است.

- دکتر حرفی زده؟

سر بالا می‌اندازم و اشکی از چشمم می‌چکد، گیج شده است.

- پس چی شده مادر؟

«مادر» گفتنش مرا به یاد همان تصویر مات می‌اندازد، همانی که پشت پنجره‌ی ماشین دیدم. اشک‌هایم از یکدیگر سبقت می‌گیرند. دستش به روی کمرم می‌نشیند.

- مادر یه حرفی بزن، نصف جون شدم.

بریده‌بریده می‌گویم:

- دی... دم... شون.

کلید را داخل در می‌اندازد، با دستش مرا به داخل هدایت می‌کند.

- بیا تو، یه نفسی تازه کن بفهمم چی می‌گی.

پایم را که درون خانه می‌گذارم، صدای اذان در محل می‌پیچد، اذان شده است، اذان مغرب و عشاء، هوا تاریک شده و من نفهمیده‌ام. من بی‌حواس شده‌ام یا روزها ناگهان شب می‌شود؟ می‌خواهم به سمت اتاقم بروم، ولی مانع می‌شود.

- کجا مادر؟

به مانی اشاره می‌کنم، اخمی ریز روی پیشانی‌اش می‌نشیند.

۸۴ ◆ مرز پنهان

- تو اتاقم یه دست لحاف و پتو پیدا می‌شه.
- نفسی بیرون می‌دهم، کمرم درد گرفته است، دلم گوشی شنوا می‌خواهد، بدون حرفی راه کج می‌کنم به سوی اتاقش. پتویی روی زمین می‌اندازد.
- نیازی نیست بی‌بی. همین‌طور می‌خوابونمش.
- بالتشی روی پتو می‌گذارد.
- بدن درد می‌شه مادر، بذارش رو پتو.
- مهره‌های کمرم جیغ می‌کشند، مانی را به پهلو می‌خوابانم. پتویی را که بی‌بی مقابلم گرفته رویش می‌کشم. بی‌اختیار خم می‌شوم و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش می‌نشانم. بی‌بی به پشتی تکیه می‌زند.
- حالا درست و حسابی تعریف کن ببینم چی شده، کی و دیدی؟
- دلم بوی تنش را می‌خواهد، حالا که نمی‌توانم مادرم را در آغوش بگیرم. دلم سر گذاشتن به روی پای بی‌بی را می‌خواهد، حالا که از پاهای مادرم محروم شده‌ام دلم فریاد می‌زند، از اول هم زانوان مادرت نصیب و قسمت نبود، ممنوعه‌ها را نباید آرزو کرد. کنارش می‌نشینم، نگاه خیره‌ام را به روی خودش، به روی پاهایش که می‌بیند، لبخندی می‌زند. به سویش پرواز می‌کنم، سرم را روی پاهایش می‌گذارم. حالم خوب می‌شود، آرامش را در نزدیکی‌اش می‌یابم. دستش که روی شال عقب رفته‌ام می‌نشیند، خوشی‌ام به بیکران‌ها می‌رسد.
- بگو عزیزجان، بگو چی شده که امروز این‌قدر گرفته و پریشونی.
- چشم می‌بندم، نجوا می‌کنم.
- نفهمیدم چطوری راهم رسید به خونه‌ی خودمون.
- نوازش‌هایش متوقف نمی‌شود.
- دیدمشون، مامان و بابامو.
- اشکم سرازیر می‌شود.
- بابام یه کم پیر شده، بین موهاش پر از تارهای سفیده.
- هق می‌زنم.
- مامانمو نتونستم درست ببینم، توی ماشین نشسته بود.
- حرکت دستان بی‌بی دیگر آرامم نمی‌کند، بوی تن بی‌بی برایم حس غریبه‌ای دارد.

فصل دوم ♦ ۸۵

- بی‌بی، با دیدنشون فهمیدم چقدر دلتنگشونم. بی‌بی دلم بی‌تابشونه، دلم لمس کردنشون رو می‌خواد. بی‌بی خواستنشون گناهه! حالا می‌فهمم حتی با تمام کم‌مهریاشون...

صدایم می‌لرزد.

- با تموم بی‌توجهیشون، چقدر دوستشون دارم.

قفسه‌ی سینه‌ام را چنگ می‌زنم.

- حالا که نمی‌تونم بهشون نزدیک بشم، با تمام وجود می‌خوامشون.

حرکت دستش متوقف می‌شود، نگاهم را به چشمان مرطوبش می‌دوزم.

- بی‌بی من دختر بدی براشون بودم!

لبش روی پیشانی‌ام می‌نشیند، خوب است، اما طعم بوسه‌های شب تولد مادرم را نمی‌دهد.

- نه عزیز دلم، هر کسی اشتباه می‌کنه، تو خودت ازشون دور شدی، تو خودت ریشه‌ات و ازشون جدا کردی.

می‌نالیم:

- بی‌بی تو که می‌دونی چرا اذیتم می‌کنی؟

دستش روی لیم می‌نشیند.

- باشه عزیزم، آروم باش، چشمات و ببند و سعی کن بخوابی.

می‌بینم که دیگر نگاهش به من نیست، می‌بینم که چشمانش به سوی

عکس پسرش پر می‌زند، صدایش را که می‌شنوم چشم می‌بندم.

- لالا لا لا صبوری درد داره

و دنیا شیوه‌ی نامرد داره

نگاهت می‌کنم وقتی که خوابی

گل نرگس نگاهی زرد داره

صدایش می‌لرزد، بی‌شک برای پسرش می‌خواند:

- لالا لا لا گل نازم توی خواب

گل نیلوفر تنها به مرداب

بخواب ماه منی، چشمات روشن

پلنگ بی‌قرار تو نور مهتاب

۸۶ ❖ مرز پنهان

گرمای اشکش را به روی صورتم حس می‌کنم.

- لالا لالا دلش خونه گل سرخ

قناری پرشکسته کاکل سرخ

لالایی کن شب دوریت سخته

بخواب با لای لای بلبل سرخ

او می‌خواند و من گریه می‌کنم، او می‌خواند و خون گریه می‌کند. من
دل‌تنگم و او دلخون. آن قدر گریه می‌کنم تا آرام بگیرم، تا خواب مهمان
چشمانم شود. آن قدر گریه می‌کند تا...

فصل سوم

زودپز را برمی گردانم و نخودهای پخته شده را در قابلمه خالی می کنم.
- بی بی بهتر نبود فردا اینا رو بپزیم؟
بی بی سنگریزه ای از میان لپه ها خارج می کند.
- نه مادر، صبح زود باید آش و خورشت رو بار بذاریم.
قابلمه را روی میز، کنار لوبیا و عدس های پخته می گذارم. سینی به دست، کنارش می نشینم.
- کاش غذا رو می دادید آشپز بپزه. این طوری اذیت می شید.
از بالای عینکش نگاهم می کند.
- دخترجون دلم می خواد تا قوت تو دست و پاهام هست، خودم تمام سفره رو بندازم. از اولم عهدم با خدا و سیدابراهیمم همین بود.
چند مشت لپه روی سینی مقابلم خالی می کنم.
- نمی دونستم.

چند روزی است که پابه پای بی بی برای برگزاری سالگرد ابراهیمش تلاش می کنم. خانه را برق انداخته ایم. ظروف یکبار مصرف، لپه و برنج و زعفران برای نذر بی بی، گلاب و یک دسته گل برای قبر ابراهیمش، همه و همه آماده و محیاست تا بی بی بتواند در سوگ پسرش مراسمی آبرومند برگزار کند و بعد از سفره ای حضرت ابوالفضلی که همسایه ها را دعوت کرده، هنگام غروب بر سر مزار تک فرزندش حاضر شویم. همین فعالیت ها تمام ذهنم را مشغول کرده

۸۸ ◆ مرز پنهان

است. کمتر به آن خانه‌ی آشنا می‌اندیشم، کمتر گذشته را مرور می‌کنم، تمام روزم پر شده است از نام پسر بی‌بی. مانی را صدا می‌زنم.

- مانی جان!

سرش را از روی دفتر نقاشی‌اش بلند و منتظر نگاهم می‌کند.

- مامانم، اون کاسه بزرگ زرده رو از آشپزخونه برام می‌آری؟

بلند می‌شود.

- چشم.

حظ می‌برم از قد و قامت پسر، از چشمان درشت و خمارش، از تربیتش

که بی‌بی بر عهده گرفته است. لذت می‌برم از نگاه به پسر، اگر...

صدای زنگ حیاط بلند می‌شود، پرسشی به بی‌بی نگاه می‌اندازم. شانه‌ای

بالا می‌اندازد. برمی‌خیزم، از روی جالباسی کنار در مانتوی پاییزه‌ام و شالم را

چنگ می‌زنم. هم‌زمان با انداختن شال، پشت در می‌ایستم.

- کیه؟

پاسخی نمی‌شنوم. دوباره می‌پرسم:

- کیه؟

باز هم سکوت! ترسی در دلم می‌نشیند، مضطرب دستم را پیش می‌برم و در

را باز می‌کنم. با دیدن مرد ناشناس پشت در، ابرو در هم می‌کشم. نور چراغ

برق کوچه، نیمی از صورتش را روشن کرده و سایه‌اش را روی سرم انداخته

است. هیکل مردانه‌اش هراسم را بیشتر می‌کند و فشار عصبی‌ام را با فشردن در

میان انگشتانم خالی می‌کنم.

- بله؟

نگاهش را از زمین جدا می‌کند.

- سلام.

لحن گرمش سبب می‌شود بی‌اراده پاسخش را بدهم.

- سلام، امرتون؟

لبانش با گل لبخند مزین می‌شود. هنوز درگیر رنگ آشنای چشمانش

هستم که با شنیدن صدای فاطمه، مرد غریبه‌ی آشنا را فراموش می‌کنم.

- داداش علی، چرا داخل نمی‌ری؟

چشم‌هایم از برادرش عبور می‌کند و او را می‌بینم. لبخند روی لبانم شکوفه

می‌زند.

- دلم برات تنگ شده بود بی‌وفا.

کنار می‌روم تا وارد شوند، فاطمه و برادرش و مادر بزرگش. با خوش‌رویی دعوتشان می‌کنم و همراهشان تا اتاق بی‌بی می‌روم که از دیدنشان شادمان است و چشمانش چراغ باران.

زیر چشمی به فاطمه‌ای نگاه می‌کنم که دستانش را در هم گره زده و به سرزنش‌های مادر بزرگش گوش می‌دهد.

- تو چرا این قدر سبک‌سری؟ مگه نگفتم یادت نره سوهان‌ها رو بذاری توی ماشین؟ آبروم رو پیش خواهرم بردی.

فاطمه سرش را به زیر می‌اندازد، لب پایینش را به زیر دندان می‌کشد. بی‌بی جرعه‌ای از چایش می‌نوشد.

- صفورا، ما که با هم این حرف‌ها رو نداریم. خدا رو شکر رهاجون سفارش حلوا هم داده.

با چشمان ریز و نخودی‌اش، که مرا به یاد بی‌بی می‌اندازد، نگاهم می‌کند، در نگاهش تحسین موج می‌زند.

- خدا عمرش بده، مشخصه که خانم و متشخصه.

معذب از تعریف و تمجید، روی پاهایم جابه‌جا می‌شوم. همه را از نظر می‌گذرانم، به فاطمه که می‌رسم، گردش نگاهم را متوقف می‌کنم. دلم نمی‌خواهد چشمانم را به طرف مردی که کنار فاطمه نشسته است برگردانم. من از همه‌ی مردها می‌ترسم. به‌خصوص آن‌هایی که رنگ نگاهشان تیره است. کاش قهوه‌ای چشمانش این قدر تیره نبود، کاش شبیه فاطمه روشن و شفاف بود. سکوتی سنگین اتاق را فراگرفته است. آن قدر سنگین که صدای نفس‌های یکدیگر را می‌شنویم. سرم را لابه‌لای موهای مانی فرومی‌برم. پسر همنوز از غریبه‌ها ترس دارد و از روی پایم تکان نخورده است. بی‌بی سررشته‌ی کلام را در دست می‌گیرد.

- با اومدنتون خیلی خوشحالم کردید، اما خدا شاهده راضی به زحمتتون نبودم.

خواهرش کمی لاغرتر از بی‌بی است و عینکی به روی چشمانش ندارد.

- نه خواهر، چه زحمتی؟ وظیفه‌مون بود.

۹۰ ♦ مرز پنهان

- بعد از مکثی ادامه می‌دهد.
- خودم که جون و توان ندارم توی مراسم خواهرزاده‌ام کمک کنم.
- با ابرو به نوه‌هایش اشاره می‌کند.
- اما نوه‌هام هستن.
- بی‌بی تبسمی به روی خواهر بزرگش می‌کند.
- اگه عمری داشته باشم، توی خوشیاتون جبران می‌کنم.
- فاطمه خودش را نخود آش می‌کند.
- خدا از دهننتون بشنوه.
- دستش بالا می‌رود.
- بگو انشالله تا منم عروس بشم.
- چشمان گشادشده‌ام را به او می‌دوزم. چشم‌غره‌ی خاله را می‌بیند و ریز می‌خندد. علی با حرص صدایش می‌زند و فاطمه می‌خندد. لب‌هایم را به هم می‌فشارم تا صدای قهقهه‌ام بالا نرود. چهره‌ی مات بی‌بی را در کنار صورت گل گرفته‌ی خواهرش که می‌بینم، تحملم تمام می‌شود و بلند می‌خندم. آن‌قدر بلند که تمام نگاه‌ها به سمتم می‌چرخد. فاطمه هم می‌خندد، بی‌بی و خاله سر تکان می‌دهند و آرام می‌خندند. نگاهم با چشمان تیره‌ی علی درگیر می‌شود. چشمانش به من سنجاق شده است؛ روی لب‌های خندانم. نگاهی تیز و برنده. لبخند از لبانم پر می‌کشد، لب‌هایم جمع و جمع‌تر می‌شود. سرم به زیر می‌افتد. بی‌بی نفسی تازه می‌کند.
- انشالله، اما برای تمرین عروس شدن، شستن دیگ کنار حوض شروع خوبیه.
- این بار همه می‌خندند، حتی علی با صدایی مردانه. اما من نمی‌خندم، هراس دارم باز هم نگاهی به من دوخته شود. فاطمه خودش را لوس می‌کند.
- خاله جونم...
- بی‌بی قندی به سمتش پرتاب می‌کند، چشمانش هنوز می‌خندد.
- بدو دختر، ببینم وقت عروس شدنت هست یا باید توی خمره بندازیمت.
- فاطمه با غرغر بلند می‌شود.
- رها جونم تو نمی‌آیی؟
- بی‌بی به جای من جواب می‌دهد.

- نه، دخترم خسته است. از سر صبح رو پا بوده.
«دخترم» گفتنش حس خوبی به من تزریق می‌کند، خالص و از ته دل
گفت و به دلم چسبید. حس خوبم تبسمی می‌شود به روی لب‌هایم. فاطمه در
را باز می‌کند.

- چه دخترم دخترمی می‌کنه، خدا شانس بده.
از اتاق خارج می‌شود و شکلکی برایم در می‌آورد. خنده‌ام را میان موهای
مانی پنهان می‌کنم تا باز هم خریدار نگاه علی نشوم. بی‌بی چشمش را از راه
رفته‌ی فاطمه می‌گیرد.

- علی، خاله برو چند سیخ کباب بخر برای شام.
چشمانم را به قالی می‌دوزم تا جابه‌جا نشود. خاله مخالفت می‌کند.
- کباب چیه؟ شام باید سبک باشه. یه نون و پنیری...
بی‌بی با لحن خاص خودش می‌گوید:
- دیگه چی؟ خوشم باشه. بذارم مهمونام سر گشنه رو بالشت بذارن؟
تابی به چشمانش می‌دهد.

- تو پیر شدی و باید غذای رژیمی بخوری، ما جوونا چه گناهی کردیم؟
از شیطنت‌های بی‌بی دلم ضعف می‌رود. خاله با حرص می‌گوید:
- خودت و قاطی جوونا نکن. خوبه فقط دو سال از من کوچک‌تری.
بی‌بی به علی تشر می‌زند:
- تو که هنوز نشستی.

علی برمی‌خیزد و کت به دست از اتاق خارج می‌شود. چشمانم هنوز به قالی
است تا نگاهش نکنم. مانی ترسش ریخته است و به دنبال علی از اتاق خارج
می‌شود. حرف‌هایش با فاطمه نامفهوم به گوشم می‌رسد. از جایم بلند می‌شوم
و به طرف آشپزخانه می‌روم. سطل ماست را از یخچال بیرون می‌آورم و
غرزدهای خاله را گوش می‌دهم. سبزی‌ها را در سبد می‌ریزم و به جواب‌های
زیرکانه و بامزه‌ی بی‌بی گوش می‌سپارم. لیوان‌ها را در سینی می‌چینم و به
حرص خوردن خاله می‌خندم. من میان این خانواده خوشم. خودم را جزئی از
خانواده‌ای می‌دانم که با آن‌ها پیوند خونی ندارم. خاله را از قبل می‌شناختم.
سال قبل با یکی از دخترانش آمد، ولی علی را ندیده بودم. کاش فقط خاله و
فاطمه می‌آمدند!

به در ورودی چشم می‌دوزم، چهارخانم چادری وارد می‌شوند. مسیر هر کدام را دنبال می‌کنم و بعد از به خاطر سپردن محل نشستشان به سمت فاطمه می‌روم.

- فاطمه چهار تا چایی بریز.

فاطمه خمیازه‌ای می‌کشد و قوری را به دست می‌گیرد.

- وای! هلاک یه ذره خوابم.

سینی را برمی‌دارم.

- دنده‌ات نرم، دیشب نه خودت خوابیدی، نه گذاشتی من چشم رو هم بذارم.

از آشپزخانه خارج می‌شوم. به طرف خانم اسماعیلی می‌روم و سینی را مقابلش می‌گیرم.

- سلام، خوش اومدین.

چای را برمی‌دارد.

- سلام عزیزم، دستت درد نکنه.

سه نفر بعدی کنار هم نشسته‌اند، چهره‌ی یکی برایم آشناست، ولی دو نفر دیگر را نمی‌شناسم. مقابلشان خم می‌شوم و چای تعارف می‌کنم. یکی با خوش‌رویی بر می‌دارد. دیگری «ممنون» می‌گوید و چای را رد می‌کند و آن فرد آشنا سرتاپایم را برانداز می‌کند و با کراحت چای برمی‌دارد. از آن‌ها دور می‌شوم و پیچ زدن زن آشنا را می‌شنوم:

- با وجود مطلقه بودنش چه رویی داره. خدا به دور، من اگه شوهرم طلاقم می‌داد پامو از...

قلبم فشرده می‌شود. چشمم به سوزش می‌افتد. جوابی نمی‌دهم و دور می‌شوم. دلم فریاد می‌کشد و دور می‌شوم. هم‌زمان با دو نفری که تازه آمده‌اند احوال‌پرسی می‌کنم و منتظر نشستشان می‌شوم. استکان‌های خالی را جمع می‌کنم. خم می‌شوم تا استکان آخر را بردارم. عروس آقای کریمی با مادر شوهرش نجوا می‌کند:

- فکر کرده با این کاراش بختش باز می‌شه.

تنم می‌لرزد، دلم بیشتر. نمی‌دانم به دل شکسته‌ام نگاه کنم یا چادر تا

فصل سوم ♦ ۹۳

پیشانی آمده‌اش. جواب دل سوخته‌ی مرا چه کسی می‌دهد؟ منی که یک به یک خواستگارهایم می‌توانستند صد تا امثال این‌ها را بخرند و آزاد کنند. دلم می‌سوزد به حال خودی که سال‌هاست با این مردم دو رو زندگی می‌کنم. به آشپزخانه برمی‌گردم، نفس‌های عمیق می‌کشم تا اشکم سرازیر نگردد. قاری می‌خواند، قاری مرد گرفته‌اند تا اگر صدایش از خانه بیرون رفت گناهی شامل حالشان نشود. روضه‌خوان از حضرت عباس می‌خواند. بی‌بی گریه می‌کند، خاله گریه می‌کند. آن زن‌ها هم گریه می‌کنند. چه فرقی است میان بی‌بی که مرا پناه داده و زنانی که مرا عذاب می‌دهند؟ نگاهی به ساعت می‌اندازم. چهل و پنج دقیقه تا پایان مراسم مانده و افاق کاملاً پر شده است. روضه‌خوان می‌خواند و صدای گریه‌ها بلندتر می‌شود. کمرم از بس خم و راست شده‌ام درد می‌کند. کنار فاطمه می‌نشینم و به کابینت تکیه می‌دهم. چشمان بسته‌اش را از نظر می‌گذرانم. از گوشه‌ی چشم می‌بینم یک نفر دیگر وارد می‌شود. فاطمه را به همان حال رها می‌کنم. به زحمت بلند می‌شوم و چای می‌ریزم. چای را که مقابلش می‌گیرم، سری بالا می‌اندازد. نگاهش به من خصمانه است. نمی‌دانم چه هیزم تری به او فروخته‌ام، به جرم کدامین گناه نکرده با من این چنین رفتار می‌کند. می‌خواهم به آشپزخانه برگردم که بی‌بی صدایم می‌زند.

- رها جانم.

مقابل صدها چشم به کنار بی‌بی می‌روم. زمزمه‌اش را به سختی میان روضه می‌شنوم.

- برو به علی آقا بگو غذاها رو بکشه.

سر تکان می‌دهم.

- الان به فاطمه می‌گم بره.

می‌خواهم بروم که دستم را می‌گیرد.

- نه، خودت برو، تو افاق غذا رو بکشید تا سرد نشه، اگه هم چیزی لازم داشتی از آشپزخونه‌ات برداری.

با علی به اتاقم بروم؟ جلوی این همه چشم؟ بی‌بی که وضعم را می‌داند.

خیره به چشمان بی‌بی لب می‌زنم:

- بهتر نیست فاطمه...

دستم را فشار می دهد.

- نه، فاطمه سربه هواست. تو باشی خیالم راحت تره.

خیال او راحت تر است، پس من چه کنم؟ منی که همین الان رنگ نگاه خانم اسلامی که کنار بی بی نشسته، برایم عوض شده است چه کنم؟ این نگاهها، این تمسخرها، این کنایهها به کنار، با ترسم چه کنم؟ سنگینی نگاهها را حس می کنم، آن قدر سنگین که کمرم را خم می کنند، اما قدم برمی دارم. سر در گوش یکدیگر فروکردنشان را می بینم و از کنارشان رد می شوم. اشاره هایشان را می بینم و در را باز می کنم. علی کنار دیگها نشسته است. مشرف به اتاق من و دید کمی به این طرف ساختمان دارد. جلوتر که می روم، می بینمش، کمی آن طرف تر از قابلمهها روی چهارپایه ای نشسته و سرگرم گوشی اش است. ترسی در دلم می نشیند. همان ترس از جنس مذکر. همان ترسی که سالهاست همراهی ام می کند. قدمهایم به طرفش می رود ولی قلبم به در و دیوار می کوبد که از او دور شوم. مستأصل به عقب سر برمی گردانم. کاش بی بی اصراری برای آمدنم نمی کرد. می ایستم، قدمهایم برای پیش رفتن مقاومت می کنند. نمی دانم چطور، اما حضورم را حس می کند. سرش را بالا می آورد، با قهوه ای های تیره اش به من خیره می شود. نفس هایم ناسازگاری می کنند. همان جا ایستاده ام و جرئت نزدیک تر شدن را ندارم. ابرویی بالا می اندازد.

- اتفاقی افتاده رها خانم؟

زبانم خشکیده است، لبهایم خشکیده تر. به سختی زبان در دهان می گردانم.

- بی بی گفتن غذاها رو بکشیم.

از جا بلند می شود، قدش بلند است، خیلی بلند. به طرف دیگ برنج می رود. درش را باز می کند. کفگیر را به دست می گیرد. ناشیانه می گویم:

- این جا نه!

دستش می خشکد، متعجب نگاهم می کند. سری به معنی «چیه» تکان می دهد. نفس عمیقی می کشم.

- بی بی گفتن غذاها رو تو اتاق بکشیم تا سرد نشن. بعدشم آش رشته رو باید ظرف کنیم.

فصل سوم ◆ ۹۵

بی‌وقفه می‌گویم، بدون نفس گرفتن، تند و سریع. آن قدر که کش آمدن لب‌هایش را می‌بینم. در دیگ را دوباره می‌گذارد.

- چشم، بی‌بی چیز دیگه‌ای نگفتن؟

مرا مسخره می‌کند و عدم اعتماد به نفسم را به رویم می‌آورد. لبم را از درون می‌گزم تا حرفی به خواهرزاده‌ی بی‌بی نگویم. تابی به چشمانم می‌دهم.
- نه خیر.

نگاهش روی چشمانم ثابت می‌ماند و مجبور می‌شوم سر به زیر بیندازم. صدای نفس بلندش را می‌شنوم. زیر لب چیزی زمزمه می‌کند و بعد مرا مخاطب قرار می‌دهد.

- بیا کمک کن دیگ رو ببریم.

گیج سر بلند می‌کنم.

- کجا؟

دست به سینه می‌ایستد. فقط نگاهم می‌کند، با چشمانی خندان. لعنت به ترسی که بی‌موقع می‌آید و برایم آبرو نمی‌گذارد. لب‌هایم را به روی هم فشار می‌دهم و به طرفش پا تند می‌کنم. دستم را نزدیک دسته‌ی دیگ می‌برم که صدایش بالا می‌رود.

- این طوری نه.

سرم را بالا می‌گیرم و قهوه‌ای چشمانش را روشن‌تر می‌بینم، رنگی شبیه چشمان فاطمه. دستگیره را مقابلم تکان می‌دهد.

- اینو بگیرید تا دستتون نسوزه.

دستم را پیش می‌برم و دستگیره‌های پارچه‌ای را می‌گیرم. با شمارش او دیگ را بلند می‌کنیم. من فقط نگاهش داشته‌ام. بیشتر وزنش به روی اوست. تا در اتاق می‌آییم. دستگیره را با آرنجش پایین می‌دهد و وارد می‌شویم. دیگ را وسط اتاق می‌گذاریم. دست به کمرم می‌گیرم و صاف می‌ایستم. چشمانش را گرداگرد اتاق در گردش می‌بینم. گوشه‌ی لبانش کمی کج می‌شود. به خود می‌گیرم، شاید به سادگی وسایلم می‌خندد. شاید به یاد می‌آورد که این وسایل را در خانه‌ی بی‌بی دیده است. کینه‌ای در دلم ریشه می‌دواند. نسبت به او و نسبت به بقیه‌ی مردها. بالاخره دست از کنکاش برمی‌دارد و به سمتم برمی‌گردد. با دیدن چهره‌ام چشمانش گشاد می‌شود. اخم‌های در همم را دیده

۹۶ ♦ مرز پنهان

یا صورت قرمز شده‌ام را و کدام برایش حیرت‌انگیز است؟ رو از او می‌گیرم و به طرف آشپزخانه‌ام می‌روم.

- ممکنه خورشت و بیارید؟

کمی نگاهم می‌کند و می‌رود. روفرفشی بزرگی پهن می‌کنم و ظرف‌های یک‌بار مصرف و قابلمه‌ها را روی آن می‌گذارم. می‌بینمش که می‌آید. قابلمه‌ی بزرگ خورشت بر روفرفشی قرار می‌گیرد. در دیگ را برمی‌دارد.

- اجازه هست؟

یک ظرف گیاهی را برمی‌دارد، قابلمه‌ای جلویش می‌گیرم.

- بی‌بی گفتن اول این‌و پر کنید.

با لبانی خندان قابلمه را می‌گیرد.

- شما همیشه این قدر از بی‌بی حرف شنوی دارید؟

خیره‌اش می‌شوم.

- منظورتون چیه؟

چشم از نگاه خیره‌ام می‌گیرد و با کفگیر برنج‌ها را در قابلمه می‌کشد. با کینه نگاهش می‌کنم، به صورتش که ته‌ریشی آن را مزین کرده است. در انتظار پاسخ نگاهش می‌کنم، اما او قصدی برای ادامه‌ی حرف‌هایش ندارد. قابلمه‌ی پر شده را کناری می‌گذارد، ظرفی برمی‌دارد و من همچنان صورتش را مورد هجوم چشمانم قرار داده‌ام. قطره‌ای از پیشانی‌اش به پایین سر می‌خورد، با پشت دست پاکش می‌کند و من همچنان نگاهش می‌کنم. لج کرده‌ام، با خودم، با او، نمی‌دانم! فقط می‌خواهم منظورش را از جمله‌اش بفهمم و او پاسخ دادن را به تأخیر می‌اندازد. ظرفی را بر می‌دارد و با یک کفگیر پرش می‌کند، نیم‌نگاهی به من می‌اندازد.

- زحمت خورشت رو شما می‌کشید؟

قصدش پاسخ دادن به سؤال نیست، منظورش هر چه باشد نمی‌خواهد پاسخی به من بدهد. چشمم بین او و قابلمه‌ی خورشت می‌گردد. فاصله‌ی اندکی است، به گونه‌ای که باید نزدیکش بنشینم، نزدیک مردی که برایم عجیب است، نگاه‌های کوتاهش، حرف‌هایش، سکوت‌های عذاب‌آورش. اما با وجود همه‌ی این اوصاف، ترس‌هایم از او کم شده بود. دیگر دستانم نمی‌لرزید، دیگر قلبم محکم نمی‌کوبید.

فصل سوم ۹۷

ظرف‌های پر شده کنار یکدیگر قرار می‌گیرند و من هنوز ایستاده‌ام. ظرفی دیگر پر می‌شود.

- رها خانم، الان مراسم تمام می‌شه، اما هنوز خورشت نکشیدیم. نفسی عمیق می‌کشم، حق با اوست، بی‌بی به من اعتماد کرده و کارهایش را به ما سپرده است. کنارش می‌نشینم، با اندکی فاصله، به اندازه‌ی یک نفر، شاید هم کمتر. بوی عطرش در مشامم می‌پیچد، تلخ است و سرد؛ مثل روزگار من. نزدیکی‌اش باعث افزایش ضربانم می‌شود. دوباره یک به یک اعضای بدنم یخ می‌زنند، دست‌هایم بیشتر. ظرفی مقابل صورتم قرار می‌گیرد، نگاهم از ظرف به دست علی کشیده می‌شود، به روی ساعد دستش و تا صورتش بالا می‌آید. نگاهم گنگ است، اما نگاه او شفاف و روشن است. لبخند می‌زند، به خود می‌لرزم، من از لبخندها هم می‌ترسم. لب می‌زند:

- نمی‌خواهید خورشت بریزید؟

باز هم بی‌حواس شده‌ام، باز هم فراموش کار شده‌ام، می‌خواهم ظرف را از دستش بیرون بکشم، اما ظرف را با دستش می‌گیرم، دست او گرم است و دست من سرد. مثل برق گرفته‌ها دست عقب می‌کشم، دستم می‌سوزد، ظرف به روی زمین خالی می‌شود. علی نگاهش بین من و ظرف و دست خشک شده‌اش جابه‌جا می‌شود.

- رها خانم حالتون خوبه؟

خوب نیستم، اصلاً روبه‌راه نیستم، زمزمه می‌کنم:

- خوبم، فقط یه لحظه حواسم پرت شد.

سر تکان می‌دهد و ظرف دیگری را پر می‌کند و به سمتم می‌گیرد. این بار دقت می‌کنم، تمام وسواسم را به کار می‌گیرم تا دوباره با دست گرمش، با آن انگشت‌های کشیده تماسی نداشته باشم. یک به یک ظرف‌ها پر می‌شود، درهایشان بسته می‌شود و کنار هم قرار می‌گیرند. ملاقه‌ای خورشت به روی برنج خوش‌عطر می‌ریزم، در اتاق زده می‌شود. سرم را بالا می‌آورم، فاطمه را در آستانه‌ی در می‌بینم، با نگاهی خندان، نگاهی که بین من و علی و فاصله در رفت و آمد است.

- رها جون، بی‌بی گفت آش‌ها رو هم داخل ظرف بریزید.

با انگشت موهای روی صورتم را کنار می‌زنم.

۹۸ ♦ مرز پنهان

- سفره رو انداختی؟

با خنده سر بالا می‌اندازد.

- نه!

علی وارد گفتگویی می‌شود.

- تا سفره بندازی، ما آش رو آماده کردیم.

«ما» یعنی من و او، یعنی رها در کنار علی، از این جمع بسته شدن حس خوبی دارم. نه این که قلبم بلرزد، نه این که قند در دلم آب شود، فقط احساسم خوب است. این «ما» می‌تواند شروعی دوباره باشد، می‌تواند پایان ترس‌ها باشد، می‌تواند آغازی برای برگشتن اعتماد به نفسم باشد. می‌تواند آغازی باشد برای رهایی که از مردها هراس دارد.

فاطمه رفته است، علی رفته است، زمانش را نمی‌دانم. بازدمم را محکم بیرون می‌فرستم و برمی‌خیزم. این بار گام‌هایم ضعف ندارد، این بار تنم رعشه ندارد، به کنارش می‌روم. علی آش را هم می‌زند، خم می‌شوم و پارچه‌ای کشیده شده روی کاسه‌ها را کنار می‌زنم. کاسه‌ای شیشه‌ای در دستم می‌گیرم. علی با ملاقه‌ای بزرگ کاسه را پر می‌کند، ظرف درون دستم داغ می‌شود، سنگین می‌شود، اما من همچنان آرامم. کاسه را می‌گذارم و کاسه‌ای دیگر مقابلش می‌گیرم. نیم‌نگاهی به صورتم می‌اندازد.

- شما همیشه این قدر ساکت و کم حرفید؟

کاسه را محکم می‌گیرم تا از دستم رها نشود.

- ترجیح می‌دم شنونده‌ی خوبی باشم تا گوینده.

نگاهش را به آش‌ها می‌دوزد.

- پس به خاطر همین که فاطمه این قدر از شما خوشش اومده.

نگاهم به گوشه‌ی باغچه دوخته می‌شود، مانی همچنان با گل و خاک سرگرم است.

- فاطمه چون به دختر پر انرژی که من از بودن باهاش شاد می‌شم.

واقعیت را گفته‌ام. حرف دلم بر زبانم جاری شده است. کاسه‌ها که تمام

می‌شود، در تابه را برمی‌دارم، روی زمین می‌نشینم و مشغول می‌شوم. اول

کشک، بعد نعنا داغ و در آخر پیازهای سرخ شده. این کار را دوست دارم، به

روی هر کاسه طرحی نقش می‌بندد. فارغ از همه جا، فارغ از دنیای پیرامونم،

فصل سوم ◆ ۹۹

از کارم لذت می‌برم. هوش از سرم پریده است، بوی آتش و پیازها مستم کرده است. موهایم روی صورتم پخش شده‌اند، دستانم پر سرعت حرکت می‌کنند. برای لحظه‌ای توقف می‌کنم تا از شر موهایم راحت شوم، کنارشان می‌زنم و نگاهم به روی علی مکث می‌کند. روبه‌رویم ایستاده است، دست به سینه، چشمانش خیره به من است، به صورتم، به موهایم، به شالی که دسته‌هایش از دو طرف آزادانه رها شده‌اند. پلک نمی‌زند، آنقدر خیره که حتی متوجه‌ی نگاهم نمی‌شود. روی لب‌هایش تبسمی کم‌رنگ شکل گرفته است. گرم می‌شوم از گرمای نگاهش. سرمای وجودم آب می‌شود از آتش نگاهش. اخم غلیظم را می‌بیند. به خود می‌آید، چشم به زمین می‌دوزد و ذکرری زیر لب زمزمه می‌کند. چشمانم را در حدقه می‌چرخانم، فاطمه را می‌بینم که به این‌سو می‌آید، بلند صدایش می‌زنم.

- فاطمه جون!

چشمان علی لحظه‌ای بسته می‌شود و دیگر مقصد نگاهش من نمی‌شوم، به هر جایی می‌نگرد به جز من.

شالم را روی شانه مرتب می‌کنم.

- بیخشید دیر کردم.

بی‌بی مثل همیشه مرا مهمان نگاه گرمش می‌کند.

- ما همین الان اومدیم.

علی را در کوچه می‌بینم، کنار پژوی سفیدش ایستاده است، با موبایلش حرف می‌زند، راه می‌رود و گوش می‌دهد. می‌ایستد و حرف می‌زند. مکالمه‌اش که تمام می‌شود به سمتمان برمی‌گردد و توجهش روی من می‌ایستد، اخم‌هایش در هم می‌رود. علتش را نمی‌دانم و اهمیتی به گره‌ی ابروهایش نمی‌دهم. کنار بی‌بی، فاطمه نشسته است. من نفر آخرم، تنها جای خالی پشت سر علی است. مانی را داخل می‌فرستم و می‌نشینم. پشت سر علی، جایی که عطرش نفسم را پر می‌کند. علی استارت می‌زند، از خانه دور می‌شویم. از کنار خانه‌ی آقای تقوی می‌گذریم. نگاهم روی در خانه‌شان می‌ماند. باز هم صدای سمیه خانم در گوشم می‌پیچد. از زمان رفتنش تا به الان فراموشش نکرده‌ام. از ظهر تا به الان یک‌سره در سرم آکو می‌شود. ناهار می‌خوردم و نگاه پر

۱۰۰ ♦ مرز پنهان

کینه‌اش مقابل چشمانم رژه می‌رفت. هنوز بغضم سر جایش مانده است، قلب شکسته‌ام ترمیم نشده است. از آن خانه دور شده‌ایم، از محله‌مان دور شده‌ایم و من به آن حرف می‌اندیشم. به علتش، به میزان حسادتی که در کلامش نهفته بود. حرصش موقع ادای کلماتش نمایان بود. گناهم چه بود؟ مطلقه بودن یا زیبایی خدادادی؟ چرا من باید به خاطر اشتباهات شوهرش مجازات شوم، سرپنهام را از دست بدهم به خاطر مردی که با هر بار دیدنم، وجب به وجب تنم را اسکن می‌کند؟ فاطمه کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- زیاد بهش فکر نکن، حرفاش از سوز دلش بود.

فاطمه شنیده و به جای من پاسخش را داده بود. فاطمه سکوت مرا دید و خودش حمایت کرد. اما نمی‌دانم چرا هنوز هم دلم ماتم‌زده است. بی‌بی صدایم می‌زند:

- رها مادر اتفاقی افتاده؟ از ظهر تو خودتی.

چشمان علی از آینه به من معطوف می‌شود، کنجکاو و پر سؤال. لب می‌زنم:

- نه، چیز خاصی نیست.

فاطمه اما حرف مرا تکذیب می‌کند.

- ظهر یکی از همسایه‌ها تون به رها گفت این محل جای امثال تو نیست.

بغض توی گلویم بزرگ‌تر می‌شود. بی‌بی اخمی می‌کند.

- یعنی چی؟

فاطمه با حرص دست تکان می‌دهد.

- هیچی، خودش شوهرداری بلد نیست، بدچشمی شوهرشو گردن رها می‌اندازه.

چشمانم آماده‌ی باریدن می‌شوند. دستش را مقابل دهانش می‌گیرد.

- پرو اومده می‌گه رها با ناز و اداس داره به مردای محل نخ می‌ده.

احساس خفگی دارم. چشمانم می‌سوزد، نگاه به خیابان دوخته‌ام تا کسی اشک لانه کرده در چشمانم را نبیند. فاطمه ادامه می‌دهد:

- رها که هنگ کرده بود بیچاره. در عوض من حقش و کف دستش گذاشتم.

تک‌خنده‌ای می‌کند و با آب و تاب خرد شدنم را تعریف می‌کند.

- گفتم خانم شما برو ببین تو خونه چی کم گذاشتی که شوهرت دنبال

فصل سوم ♦ ۱۰۱

بقیه چشم می‌چرخونه. تو اگه زنیت داشته باشی، شوهرت و پابند خونهات می‌کنی. هرچند گاهی بعضی از مردا با وجود بهترین زن هم...
فاطمه می‌گوید و من به دنبال هوا می‌گردم. فضای ماشین خفه کننده است یا شش‌های من از کار افتاده است؟ صدای نفس‌های سنگین علی سوهان روحم می‌شود. نمی‌دانم به چه می‌اندیشد، اما نگاهی که از آینه به من دوخته شده را دوست ندارم. بی‌بی اندکی به طرفم خم می‌شود.
- مادر خودت و ناراحت نکن. حرفای خاله‌زنکی پیشیزی ارزش نداره.
خاله سر تکان می‌دهد.
- طلا که پاکه چه منتش به خاکه. همه می‌دونن تو دختر پاک و بانجابتی هستی.

دلم گرم می‌شود از حرفش. دلم بوسیدن صورت خاله را می‌خواهد. علی کنار خیابان متوقف می‌شود. احساس کمبود می‌کنم، شاید کمبود چادری بر روی سرم. در کنار بقیه حرکت می‌کنم. دست در دست مانی قدم برمی‌دارم، ولی زانوانم می‌لرزند. دلم آرام و قرار ندارد. از کنار مزار شهیدان رد می‌شویم، شهدای والفجر، شهدای گمنام، شهدای کربلای ۵ آخرین مقصد ماست. احساس می‌کنم مرا می‌نگرند، موهایی که روی صورتم ریخته، شالی که تا نیمه‌های سرم بالا رفته است. احساس می‌کنم بافت کوتاهم را می‌بینند و از من رو برمی‌گردانند. دستم ناخودآگاه بالا می‌رود، شالم را پایین می‌کشم. هنوز موهایم نمایان هستند. این بار موهایم را در شالم پنهان می‌کنم. آسوده‌تر می‌شوم. تلخندشان کم‌رنگ‌تر می‌شود، اما از میزان شرمندگی‌ام کم نمی‌شود، گذشته‌ام مرا این‌گونه خجل کرده است. احساس گنگی دارم، نوعی شرمندگی، شاید هم خجالت. آرامش دارم، اما ندارم. دلم این‌جا بودن را می‌خواهد و نمی‌خواهد. عکس شهید نوجوان را که می‌بینم، سر به زیر می‌افکنم. پشیمانم، از انتخاب لباس‌هایم و بیشتر از آن به خاطر گذشته‌ی شرم آورم.

کنار بعضی از قبرها مادران شهید نشسته‌اند، کنار بعضی دیگر فرزندانشان. انگشت‌هایم مشت می‌شود، من به آن‌ها بده‌کارم، به اندازه‌ی تمام زندگی‌ام. بی‌بی می‌ایستد، در کنار قبر سید ابراهیمش. پاهایم متوقف می‌شود. جلوتر نمی‌روند. علی زیراندازی کوچک پهن می‌کند. بی‌بی پایین پای پسرش می‌نشیند. فاطمه و خاله هم می‌نشینند. من هنوز ایستاده‌ام. من هنوز

۱۰۲ ♦ مرز پنهان

نتوانسته‌ام نزدیکشان بشوم. هنوز هم نتوانسته‌ام با آن عکس معروف روبه‌رو بشوم. همانی که مشابهش روی طاقچه‌ی اتاق بی‌بی جا خوش کرده است. مانی هم کنار من ایستاده است. با کنجکاوی اطرافش را نگاه می‌کند. چشمانم جرئت می‌کنند و تا قبرش پیش می‌روند. نوشته‌های رویش را می‌بینم، می‌خوانم، اما معنی کلمات را گم کرده‌ام. تنها کلمه‌ی «شهید» برایم آشناست. چشمانم را از قبر جدا می‌کنم، باز هم گرفتار نگاه علی می‌شوند. ایستاده است بالای سر سید ابراهیم. چشم‌هایش پر از حرف است و ساکت. تاب و توان دوئل با چشمانش را ندارم. نگاه می‌گیرم و به خودم جرئت می‌دهم تا نزدیک بشوم. کنار فاطمه می‌نشینم. بوی گلاب می‌آید، گلابی که مزار پسر بی‌بی را عطرآگین کرده است. گل‌های نرگس به روی قبر چیده شده‌اند و در کنارش جعبه‌ای شیرینی و ظرف حلوا. دست به روی سنگ می‌گذارم و سوره‌هایی را که به یاد دارم می‌خوانم. همان‌هایی که در مدرسه آموخته‌ام، یا در کنار بی‌بی. به یاد ندارم مادر یا پدرم سوره و یا حتی آیه‌ای برایم زمزمه کرده باشند. رهگذری توقف می‌کند و فاتحه‌ای می‌خواند. علی شیرینی را برمی‌دارد و تعارفش می‌کند. خم می‌شود تا دوباره شیرینی را سر جایش برگرداند. صورتش به سمتم برمی‌گردد و در کسری از ثانیه قرمز می‌شود. ابروهایش در هم فرومی‌رود و چشم از من می‌گیرد. حالاتش مانند بهار است. گاهی مطبوع و گاهی طوفانی و مرا درگیر خود می‌کند. چند قدمی از ما دور می‌شود. دستش مرتب میان موهایش می‌رود. نگاهم پی دست دیگرش می‌دود، انگشتانی که مشت شده‌اند. آن قدر محکم که رگ‌های دستش نمایان شوند. برمی‌گردد.

- فاطمه.

فاطمه کتاب دعایش را ورق می‌زند.

- بله؟

نیم‌نگاهی به من می‌کند و باز فاطمه را مخاطب قرار می‌دهد:

- یه لحظه بیا کارت دارم.

فاطمه کتابش را روی زمین می‌گذارد و به سمت علی می‌رود. علی بازوی فاطمه را می‌گیرد و به فاصله‌ای کمی دورتر هدایتش می‌کند. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم سوژه‌ی بحثشان منم. فاطمه زیرچشمی نگاهم می‌کند. شکم بیشتر می‌شود. چشم از آن‌ها می‌گیرم و به مانی می‌دوزم. با مورچه‌هایی که از

فصل سوم ♦ ۱۰۳

آن نزدیکی رد می‌شوند مشغول است. فاطمه از علی جدا می‌شود. باز هم کنارم می‌نشیند. کتابش را باز می‌کند، دهانش را به گوشم نزدیک می‌کند.

- رها جون، یقه‌ی بافتت خیلی بازه. شالت و روش بنداز تا معلوم نباشه.

اگر رهای گذشته بودم، پوزخندی به روی فاطمه می‌زدم، بادی در غبغب می‌انداختم و می‌گفتم؛ «دلم می‌خواد این‌طور باشه.» اما دیگر رهای گذشته نیستم، تمام غرورم ریخته است. تمام آرزوهایم به فنا رفته است. دیگر نه تنها از نگاه‌ها خرسند نمی‌شوم، بلکه دلم پنهان بودن می‌خواهد. شالم را باز می‌کنم و بار دیگر می‌بندمش، محکم‌تر. چنان محکم تا مطمئن شوم دیگر بهانه‌ای برای علی پیدا نمی‌شود. از علی ممنونم. دلپش را نمی‌دانم. دلم قلقلک می‌شود وقتی تبسمش را به رویم می‌پاشد. حس خوبی است داشتن کسی که برایت غیرت خرج کند. بی‌بی بعد از آن که خلوتش با پسرش به پایان می‌رسد بلند می‌شود.

- تا شما وسایل و جمع می‌کنید، من یه سر برم تخت فولاد برای آقا سیدم فاتحه بخونم.

علی همراهش می‌شود، اما من و فاطمه و خاله می‌مانیم. می‌دانم بی‌بی عادت دارد با سیدش خلوت کند، دردهایی را که با پسرش نمی‌تواند در میان بگذارد با او می‌گوید.

در تاریکی به پیش می‌روم. به هر طرف نگاه می‌کنم، فقط درخت‌های خشکیده‌ای را می‌بینم که در توده‌ای از مه فرورفته‌اند. فریاد می‌زنم، ولی صدایم در گلو حبس شده است. باران روی صورتم شلاق می‌کوبد. آب از میان موهایم به پایین شره می‌کند. جلوتر می‌روم، پایم به چیزی گیر می‌کند و می‌افتم. صورتم در گل و لای فرومی‌رود. گریه می‌کنم، باز هم فریادهای بی‌صدایم در جنگل پیش رویم خفه می‌شود. در جنگل هستم، اما هیچ چیز این‌جا شبیه جنگل نیست، نه درخت‌های خشکیده‌اش و نه زمین سختش. اشک‌هایم با باران مخلوط شده است. هق‌هق‌هایم میان صدای باد گم می‌شوند. صدایی از پشت سرم می‌شنوم، صدایی مهیب، صدایی شبیه جیغ، صدایی شبیه جیغ خفه شده‌ی خودم، اما دور است، خیلی دورتر از جایی که من هستم. از صدای خودم می‌ترسم. بلند می‌شوم، زانویم می‌سوزد، پایم لنگ

۱۰۴ ♦ مرز پنهان

می‌زند، ولی از آن‌جا دور می‌شوم. در سمت چپ حرکتی می‌بینم، به آن سمت برمی‌گردم، اما کسی را نمی‌بینم. صدای گم شده‌ام را پیدا می‌کنم.
- کسی اون‌جاست؟

جوابی نمی‌شنوم، ترس به تک‌تک سلول‌هایم نفوذ کرده است. به خود می‌لرزم، نمی‌دانم از ترس است یا سرما. باز هم حرکتی دیگر احساس می‌کنم، این بار از جانب راستم. چشمانم را به آن‌سو برمی‌گردانم، مردی را می‌بینم. با احتیاط نزدیک‌تر می‌روم. با دیدن فرد روبه‌رویم خشکم می‌زند، مردیست که به نماز ایستاده، شبیه سید ابراهیم است، اما صدای «الله اکبر» گفتنش مانند نجوای علی است. همان‌جا ایستاده‌ام و نگاهش می‌کنم. سلام نمازش را می‌دهد و خیره‌ام می‌شود. کم‌کم چشمانش پر از ناراحتی می‌شود، نگاهش پر از درد می‌شود. چهره‌اش غم و نگرانی را فریاد می‌زند. کلاغ‌هایی را در اطرافم می‌بینم، به صورتم نوک می‌زنند، به سرم نوک می‌کوبند. با تمنا صدایش می‌زنم، اما فقط نگاهم می‌کند. جیغی می‌کشم و چشمانم باز می‌شود. قطره‌های عرق تمام صورتم را پوشانده است. به خاطر نفس‌های منقطع و سطحی‌ام، قفسه‌ی سینه‌ام درد دارد. پلک‌هایم را باز و بسته می‌کنم و به سمت فاطمه برمی‌گردم، خواب است، نه پلک‌هایش می‌لرزد و نه ناله می‌کند. آرام و آسوده خوابیده است. به پهلو برمی‌گردم، رخ به رخ مانی می‌شوم. پتوی کنار رفته‌اش را مرتب می‌کنم. او هم در آسایش خوابیده است. تنها من خواب‌زده‌ام، تنها من از خواب‌هایم ترس دارم، مبادا گرفتار یکی از کابوس‌هایم شوم. صدای تیک‌تاک ساعت بلندتر از همیشه به گوشم می‌رسد. مهتاب اتاق را کمی روشن کرده است. در جایم نیم‌خیز می‌شوم، شاید هوای بیرون برایم بهتر باشد و نفس‌های تنگم را بهبود بخشد. نازکم را به دور خودم می‌پیچم، شالم را سرم می‌کنم و آهسته در را باز می‌کنم. به کنار حوض می‌روم و لب آن می‌نشینم. تنم آتش گرفته، اما احساس سرمای شدید دارم. دستم را در آب حوض فرومی‌برم و آب سرد را به صورتم می‌کوبم. خواب عجیبم را به یاد می‌آورم و به خود می‌لرزم. صدای «الله اکبر» گفتن‌های علی را می‌شنوم و آرام می‌گیرم. شاید اگر در خانواده‌ام مردی شبیه علی بود، بازی سرنوشت مرا به این‌جا نمی‌کشاند. اگر رامین کمی شبیه علی بود، با یادآوری رامین به گذشته‌ها سفر می‌کنم.

«پلک‌هایم را باز کردم، نور شدیدی که از سقف به چشمانم می‌تابید مجبورم کرد آن‌ها را دوباره ببندم. چند باری پلک زدم تا به روشنایی عادت کنم. چشمانم در اتاق ناآشنا چرخید. با دیدن هانیه، اتفاقات از جلوی چشمم گذشت. چشم‌های گستاخ سیاوش، شرط‌بندی، اسکی‌بازی ما، سیاوشی که روی برف‌ها می‌غلتید و به پایین می‌رفت. چشمان سیاهی که بسته بودند. لمس بدن سرد سیاوش و دیدن چشمانی که باز نمی‌شد. نگرانی و ترسی ناشناخته هجوم آورد، اگر مرده باشد؟ تنم از این تصور به خود لرزید. دلم به شور افتاد. به سرعت روی تخت نشستم، کمرم درد می‌کرد، اما مقابل درد وجدانم هیچ محسوب می‌شد. سرم گیج می‌رفت، اما در برابر حالت تهوعم اندک بود. صدای هانیه را می‌شنیدم، اما صدای فریادهایم بالای سر سیاوش در گوشم می‌پیچید. دستم را بالا آوردم، سوزشی در دستم احساس کردم. قلبم ناسازگاری می‌کرد و غمی عجیب بر روی دلم سنگینی می‌کرد. دست هانیه روی صورتم نشست.

- رها جان خوبی؟

نگاه ترسیده‌ام را به سمتش گرداندم.

- سیاوش؟

تبسمی روی لبانش نشست.

- حالش خوبه.

آرام نگرفتم، تبسمش حالم را خوب نکرد، باید با چشمان خودم خوب بودنش را می‌دیدم.

- می‌خوام ببینمش.

دستان سردم را میان دست‌های گرمش گرفتم.

- صبر کن سرمت تموم بشه، بعد.

پایم را به روی زمین رساندم، شالم به دور گردنم سنگینی می‌کرد؛ مانند طناب دار. هانیه مانع برخاستنم شد.

- رها جان!

مزاحمتش را نمی‌خواستم. کنارش زدم، آنژیوکت را از دستم بیرون کشیدم، حرکت خون را به روی دستم احساس می‌کردم.

۱۰۶ ♦ مرز پنهان

- گفتم باید ببینمش.

از لحن خشنم جا خورد. روبه‌رویم ایستاد، در چشمانش نگرانی موج می‌زد. شالم را به روی سرم برگرداندم و بدون حرفی از کنارش گذشتم. سرگیجه‌ام باعث شد لحظه‌ای به چارچوب در تکیه بزنم. هانیه خودش را به من رساند. دستش زیر بازویم را گرفت.

- با هم می‌ریم.

مرا به راهرو هدایت کرد.

- فقط دستش شکسته، باید چند وقتی توی گچ باشه.

باور نمی‌کردم، او که افتادن سیاوش را با چشمانش ندید، او که مانند من تن سرد سیاوش را لمس نکرد. باور نمی‌کردم مگر با چشمان خودم او را ببینم. در راهرو پارسا مقابل چشمانم قد علم کرد. سردم بود و تا سیاوش را نمی‌دیدم سرما از تنم بیرون نمی‌رفت. زمزمه کرد:

- تو که من و نصف جون کردی.

چشمانش با دقت من یخ‌زده را بازرسی کرد.

- خوبی عزیزکم؟

حس خوبی از جمله‌اش نصیبم نشد، بی‌حس نگاهش کردم و لب زدم:

- سیاوش!

رنگ چشمانش عوض شد، دلخوری، نگرانی و شاید اندکی حسادت.

- خوبه، باید برم صندوق برای تسویه حساب و بعدش مرخصه.

باز هم باور نکردم.

- کجاست؟

به مسیری که دستش اشاره می‌کرد نگاه کردم، زیاد دور نبود. می‌توانستم تنها بروم، بدون هانیه. هانیه به بازویم چسبید و نگاه پارسا به صورتم. قدمی جلو گذاشتم.

- می‌خوام ببینمش... تنها!

بین پارسا و هانیه نگاهی پر از تردید رد و بدل شد، پارسا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. سنگینی دست هانیه از روی بازویم برداشته شد. قدم‌هایم متعادل نبود، نفسم در سینه حبس شده بود و قلبم محکم می‌کوبید. نگاهشان تا در اتاق همراهم بود. بین چارچوب ایستادم، دستش در حجمی از

فصل سوم ۱۰۷

گج فرورفته بود. پیشانی‌اش باندپیچی شده بود. صورتش به طرف مخالف بود و با دست آزادش گوشی موبایلش را نگه داشته بود.

- خانمم، چرا بی‌تابی می‌کنی؟

اخم‌هایم در هم رفت، لبخند صورتش را پوشانده بود.

- فدای دلت بشم، فقط دستم شکسته.

نگرانی‌ام دود شد و رفت هوا و جایش را به عصبانیت داد. عصبانیت از دست خودم، دلواپسی‌ام و مغز معیوبم. هنوز حضورم را حس نکرده بود. با شنیدن تصدق‌هایش، لب‌هایم به روی هم فشرده شد. حتما با او صحبت می‌کرد، همانی که منتظر تماسش بود، همانی که پیشنهادش را پذیرفته بود. خونم به غلیان افتاد، عذاب وجدانم رخت بست و حسادت جایش را گرفت، غرور خوابیده‌ام فوران کرد. قدمی جلو گذاشتم، محکم، استوار، سرگیجه‌ها رفته بودند. صدای پایم در اتاق پیچید، سرش به سمتم برگشت.

- عزیزم بعدا باهات تماس می‌گیرم.

«عزیزم» گفتنش سوهان روحم شد، چشمان مشک‌اش روی صورتم می‌گشت، بدون مکث، با درخششی عجیب. قدم بعدی را محکم‌تر برداشتم.

- سخت‌جون‌تر از اون‌ی هستی که فکرش و می‌کردم.

پوزخندش به روی اعصابم اسکی می‌رفت.

- مطمئن باش تا زبون تو رو کوتاه نکنم، به عزرائیل جون نمی‌دم.

به کنار تختش رفتم و روی صورتش خم شدم.

- این آرزوتو با خودت به گور می‌بری.

تک‌خنده‌اش از روی حرص و عصبانیت بود.

- خواهیم دید. به زودی این وضعیتم و تلافی می‌کنم.

چشمم روی صورت بی‌نقصش چرخید.

- خودت خواستی به این‌جا برسی.

دست سالمش ناگهان شالم را چسبید و سرم را جلوتر کشید، آن‌قدر جلو که گرمای نفسش صورتم را می‌سوزاند.

- بلایی به سرت می‌آرم که از کاری که کردی پشیمون بشی.

سیاهی چشمانش، فک منقبض شده‌اش، ترس به دلم تزریق کرد، اما از اعتماد به نفسم کم نشد، چشمکی به رویش زدم.

۱۰۸ ♦ مرز پنهان

- شک دارم بتونی کاری از پیش ببری.
- در هم رفتن چهره‌اش، قرمز شدن صورتش به ترسم افزود. از او می‌ترسیدم، ناشناخته بودنش، مرموز بودنش به ترسم دامن می‌زد. با شتاب سرم را عقب کشیدم، دستش از شالم جدا شد. گامی به عقب برداشتم، صدایش خش‌دار به گوشم رسید.
- مطمئن باش روزگارت رو سیاه می‌کنم مگر این‌که...
ابروی راستم را بالا انداختم، از چالش پیش آمده استقبال کردم.
- مگر این‌که!
چشمش در چشمانم قفل شد، شک نداشتم می‌تواند ترسم را بو بکشد.
- مگر این‌که بی‌خیال پارسا بشی و بیای طرف من.
فاصله‌ی بینمان را دوباره پر کردم.
- و چرا باید قبول کنم؟
چشمان شرورش با تهدید کلامش هارمونی داشت.
- به دو دلیل!
سکوت کرد و سکوتش عجیب‌کننده بود. نفسم به شمارش افتاد. میخ
چشمانم ادامه داد:
- اول این‌که از پارسا خسته شدی.
خواستم انکار کنم، اما نگاه پرجذبه‌اش نگذاشت.
- دوم این‌که... نسبت به من کشش داری.
نمی‌دانستم از کجا و چطور این‌قدر خوب مرا می‌شناسد. مبهوت نگاهش
می‌کردم. حرکت چشمانش روی صورتم مانع تمرکز می‌شد.
- اتفاقاً من خیلی هم از تو...
میان حرفم پرید:
- ششش! دروغ به هم نباف، من از چشمت خواسته‌ی دلت رو می‌خونم.
گرمای نگاهش مرا به نقطه ذوب رساند.
- من به هیچ‌کس این‌قدر مهلت نمی‌دم تا پیشنهادم رو قبول کنه.
با لحنی ملایم لب زد:
- اون‌قدر خاص بودی که بعد از یک ماه هنوزم روی پیشنهادم موندم.
قلبم بنای ناسازگاری گذاشت، ته دلم چیزی شبیه قند آب کردند. من برای

فصل سوم ♦ ۱۰۹

او خاص بودم. برای سیاوشی که خاص‌ترین فرد زندگی‌ام بود. حتی نمی‌خواستم به این فکر کنم که چه زمانی برایش خاص شده‌ام. با واکنشی سریع، سر عقب کشیدم. گره‌ای کور میان ابروهایم نشست.

- اما من...

تبسمی به رویم زد و زمزمه کرد:

- الان هیچی نگو، تا فردا فکرات و بکن، دلم می‌خواد فردا بهم خبر بدی که باهام هستی.

لب باز کردم تا کلامی بگویم که صدای پارسا را از پشت سرم شنیدم.

- کارای مرخصیتو...

کلام در دهان پارسا خشکید، روی پاشنه‌ی پایم چرخیدم. در چشمانش چیزی به جز بهت و ناباوری نبود. نگاهش بین من و فاصله‌ی اندکم با سیاوش می‌چرخید. دلم نگاه دلخورش را نمی‌خواست. من از دوستی با پارسا لذت می‌بردم، محبت‌های خالصانه‌اش را دوست داشتم. تنها از اصرارهای بی‌موردش کلافه بودم. من دوستی با پارسا را ساده می‌خواستم، بدون هیچ تبصره و شرطی. در صدایش خشم نشست.

- این‌جا چه خبره؟!

دهانم باز و بسته می‌شد، ولی صدایی بیرون نمی‌آمد. خشم پارسا را دوست نداشتم. صدای سیاوش کل اتاق را گرفت.

- تو به من بگو این‌جا چه خبره؟ این به چه حقی اومده این‌جا؟

با چشمانی گشاد شده به سمت سیاوش برگشتم، در نگاهش خنده بود و در کلامش زهر.

- از آدم‌های عقده‌ای متنفرم. دخترایی که به خاطر کمبودشون بقیه رو قربانی می‌کنند.

خنده‌ی چشمانش را باور می‌کردم یا حرف‌های تخریب‌کننده‌اش؟ با چشمک ریزش باور کردم حرف‌هایش فقط حرف است، اما به دل گرفتم. دلم شنیدن چنین جمله‌هایی را از زبان سیاوش نمی‌خواست. تن صدایش دلم را می‌لرزاند و کلامش قلبم را فشرده می‌کرد. من هم بازی کردم؛ شبیه او. اما حرف‌هایم از دل آزردهام سرچشمه می‌گرفت. چشمانم را باز و بسته کردم و قدمی به عقب برداشتم.

۱۱۰ ♦ مرز پنهان

- فکر کردی من خیلی از تو خوشم می‌آد؟ به خاطر رفتار بقیه، خودت و دست بالا گرفتی.

فاصله‌ام را از او زیاد و با پارسا کم کردم.

- اما من مثل بقیه نیستم، تو چشمت نگاه می‌کنم و می‌گم تو هیچی نیستی! تو یه عوضی هستی که من ازش متنفرم.

پارسا همچنان ما را نظاره می‌کرد. دیگر دلخوری در چشمانش دیده نمی‌شد و برعکس نوعی رضایت در آن موج می‌زد. رضایت از من، وفاداری دوستش، یا درگیری لفظی من و سیاوش. از سیاوش بدم آمد، از خودم بیشتر. چیزی شبیه عذاب وجدان گلویم را فشار می‌داد. شاید به خاطر پارسایی که به من دل بسته بود. سیاوش بار دیگر فریاد زد، فریادی که نگاه رهگذرها را به اتاق کشاند.

- گمشو بیرون!

با صدای بلند پارسا کلام در دهانش ماسید.

- بسه دیگه! شما نمی‌خواید دست از بچه‌بازی تون بردارید؟

از فریادش در خودم جمع شدم. آن قدر ناگهانی که پارسا فهمید. هانیه‌ای که نمی‌دانم کی آمده بود، دنباله‌ی حرف پارسا را گرفت.

- دست شکسته‌ی سیاوش براتون عبرت نشده؟ به خاطر یه شرط‌بندی مسخره به روزمون گند زدید. افشین به زحمت تونست ملیکا رو آرام کنه. حسین و منصور مجبور شدن بدون من برگردن اصفهان که چی؟ رها خانم تنها نمونن.

با انگشت به پارسا اشاره کرد.

- پارسا از صبح تا حالا هزار بار پله‌ها رو بالا پایین کرده، یه بار برای رادیولوژی، یه بار برای دارو، یه بار به خاطر ام‌ار‌آی و چه و چه.

چشمانش گوشه شد به من.

- تو نبودی نیم ساعت پیش اسم سیاوش از زبونت نمی‌افتاد؟ یادت رفته بالای سرش به خاطر شوک عصبی بیهوش شدی؟

هجوم خون به صورتم را حس کردم. سر به زیر انداختم، خجالت کشیدم، از نگاه ثابت سیاوش یا شاید از محبت بی‌نظیر پارسا. سیاوش زودتر از من به حرف آمد.

- حق با شماست. مثل این که ما یه کم زیاده‌روی کردیم.
- از حق به جانب بودنش خنده‌ام گرفت. ما؟ این «ما» برایم لذت‌بخش بود. به خودم جرئت دادم تا من هم حرفی بزنم:
- شرمنده‌ام به خاطر این که روزتون رو خراب کردیم.
- هانیه تک‌خنده‌ای مصلحتی کرد. به سمت پارسا برگشت.
- پارسا بچه‌ها مرخصن؟
- پارسا با خنده دستی پشت گردنش کشید.
- پاک فراموشم شده بود. رها که مشکل خاصی نداشت، سیاوشم ترخیص.
- پارسا به طرف سیاوش رفت و کمکش کرد تا بنشیند. در هم رفتن صورت سیاوش و نفس‌های عمیقی که می‌کشید، کوبیدگی بدنش را نشان می‌داد.
- هانیه جلوتر رفت تا ماشین را نزدیک خروجی بیاورد. چند باری نزدیک شدم تا کمک کنم، اما اخم غلیظ پارسا مانع شد. سیاوش با کمک پارسا در ماشین نشست، من هم کنارش جاگیر شدم. هانیه از سمت راننده خودش را به صندلی شاگرد کشید. پارسا رو به هانیه گفت:
- اول تو رو می‌رسونم بعد رها.
- صدای هانیه میان نجوای سیاوش گم شد.
- شب بهت زنگ می‌زنم.
- از آینه به پارسا نگاه کردم. تمام حواسش پی رانندگی بود.
- قرار بود تا فردا بهم فرصت بدی.
- تا فردا طاقتم نمی‌آرم خانمم.
- «خانمشش» به دلم نشست، ریتم قلبم عوض شد و زبانم بی‌اختیار گفت:
- منتظرم.
- تمام مسیر، ذهنم درگیر سیاوش و جمله‌ی آخرش ماند. به محض رسیدن، پارسا همراهم پیاده شد. کیفم را به دستم داد.
- دلم می‌خواست امروز برات یه روز شاد و مفرح بسازم.
- لبخند زدم.
- ممنون، روز خوبی بود پارسا جان.
- فاصله‌اش را کمتر کرد. رخ به رخ هم ایستادیم. این حالت را دوست نداشتیم، وقتی نگاه مستقیم سیاوش را احساس می‌کردم. تکانی به خودم دادم و اندکی

۱۱۲ ◆ مرز پنهان

از پارسا فاصله گرفتم.

- فردا یه ساعتی رو مشخص کن با هم بریم بیرون.

به سمت در چرخیدم.

- حرف مهمی باهات دارم.

کلید را در قفل انداختم، صدای پارسا باعث توقف دستم شد.

- کنجکاو شدم، آخر شب بهت زنگ بزنم؟

آخر شب منتظر تماس سیاوش بودم نه فرد دیگری، تنها سیاوش. در را به

داخل هول دادم.

- نه، امشب خسته‌ام، همون فردا بهتره.

به سمتش برگشتم و چشمک از راه دور سیاوش، تمام هوش و حواسم را

با خود برد. به سختی مردمک‌هایم را از سیاوش پس گرفتم و به پارسا معطوف

کردم.

- فردا خودت خبرم کن.

در را تا نیمه پیش آوردم، در پاسخ به نگاه منتظر پارسا لبخندی احمقانه

زدم.

- رسیدی یه پیام بهم بده.

جان کندم تا در ادامه‌اش بگویم:

- عزیزم.

در را کامل بستم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. تصویر چهره‌ی سیاوش

مجسم شد، با آن چشمان جادویی‌اش. لب‌هایم همراه با دلم خندید.

سلانه سلانه تا ساختمان اصلی پیش رفتم، نه دیگر درختان بی‌برگ برایم

جذابیت داشت و نه ماه کامل. تمامشان مقابل چشمان سیاوش خلع سلاح

شده بودند. در سالن را باز کردم. مادر را در حالتی مقابل تلویزیون یافتم که

تمام صورتش را ماسک خیار پوشانده بود. راهم را به طرف پله‌ها کج کردم.

صدای مادرم مرا وادار به توقف کرد.

- کجا بودی؟

به سمتش برگشتم.

- نگرانم شدی؟

تمسخرم را فهمید و فقط گفت:

- من نباید بدونم تو کجا می‌ری؟

با قدم‌هایی بلند خودم را به مقابلش رساندم، خم شدم روی صورت ماسک‌زده‌اش.

- اگر خیلی نگران بودی یا می‌خواستی بدونی کدوم قبرستونی‌ام، به جای ماسک خیار...

گوشی به روزش را از روی میز چنگ زدم و جلوی چشمانش گرفتم.

- با این زنگ می‌زدی بهم.

گوشی را کنارش انداختم و دور شدم. پاسخی به صدا زدنش ندادم. کیفم را به گوشه‌ای پرتاب کردم، با یادآوری سیاوش گوشی را از کیف بیرون کشیدم. بدنم درد می‌کرد، بوی خون و الکل حالم را به هم می‌زد، حوله‌ام را برداشتم و تن خسته‌ام را مهمان قطرات گرم آب کردم.

موهایم را خشک کردم و نگاهی به گوشی‌ام انداختم. تنها پیام پارسا در گوشی‌ام چشمک می‌زد. یک «شب به خیر» برایش ارسال کردم. لباس‌هایم را تک به تک پوشیدم و گوشی‌ام را نگاه کردم. ناخن‌هایم را با لاک‌ی یاسی رنگ مزین کردم و چشمم به سمت گوشی کنار دستم منحرف شد. بی‌اشتهایی را بهانه‌ای برای تنها ماندن کردم و گوشی را در دستم چرخاندم. روی تخت دراز کشیدم و گوشی‌ام را روی قفسه سینه‌ام چسباندم. هزاران بار اسم سیاوش را از نظر گذراندم، نامش را هجی کردم و منتظر ماندم. پیام‌هایم را در اینستاگرام و تلگرام و فیس‌بوک خواندم و از مفهومشان هیچ نفهمیدم. چهره‌ی سیاوش را تجسم و حرف‌هایش را مرور کردم و گوشی همچنان ساکت بود. چشمانم به ساعت دوخته شد، همراه با عقربه، عددها را مرور کردم، دقیقه‌ها را گذراندم و گوشی ساکت بود. افکاری شوم به ذهنم شبیخون زدند. شاید آسیب مغزی دیده باشد. امکانش بود که پزشک‌ها و تجهیزات پزشکی درست تشخیص نداده باشند!

یک لحظه نگرانش می‌شدم و لحظه‌ای دیگر، افکاری متفاوت، ذهنم را مشوش می‌کرد. شاید فراموشم کرده باشد، شاید الان معشوقه‌ای دیگر در کنارش آرمیده باشد. روی تخت نشستم و به موهایم چنگ زدم، اگر هدفش تنها تمسخر من یا شکسته شدن غرورم باشد؟ قلبم همراه با ملودی گوشی نواخت. با همان ریتم تند و هیجان‌آور. نام سیاوش روشن و خاموش می‌شد،

۱۱۴ ◆ مرز پنهان

چشمانم درخشید، نگرانی‌هایم محو شد. زنگ زد، همان آخر شب. تماس را برقرار کردم.

- بله؟

صدایش همچنان خوش‌آهنگ به نظر می‌رسید.

- سلام.

به تاج تخت تکیه زدم.

- سلام.

صدای نفس‌هایش نفس‌هایم را تنظیم می‌کرد، بعد از مکثی طولانی گفت:

- فکرات و کردی؟

سکوت کردم و چهره‌اش مقابلم مجسم شد. نجوا کرد:

- نتیجه؟

درخواستش را تکرار نکرد و فقط منتظر پاسخی از جانبم بود. طره‌ای از موهایم را به دور انگشتانم پیچیدم.

- با یه دوستی ساده موافقم.

نفسش را آسوده بیرون فرستاد و گفت:

- خوبه.

خوشحال بودم که گل انداختن گونه‌هایم را نمی‌دید. چشمانم را بستم و به صدایش گوش سپردم.

- دلم می‌خواد با هم قرار بذاریم، منتها با این دستم...

موبایلم را به گوشم فشردم.

- اگه بخوای من می‌تونم پیام دنبالت.

خنده‌اش لبخند به روی لب‌هایم آورد.

- عروسک، زدی دستم و ناقص کردی، تازه منتم سرم می‌ذاری؟

ریز خندیدم.

- اگه پیشم بودی، ناز خنده‌هات و یه جور دیگه می‌کشیدم.

مغزم هشدار داد، حرف‌هایش در خاطرم مجسم شد، تمام شور و حال

خوابید، لحنم سرد شد.

- سیاوش، باید یه چیزی و از همین الان بهت گوشزد کنم!

مکشش نشان داد منتظر ادامه‌ی حرف‌هایم است.

فصل سوم ♦ ۱۱۵

- سیاوش من یه دوستی ساده می‌خوام، بدون هیچ مسائل جانبی، بدون انتظارات خاص، یه دوستی پاک. مثل پارسا، مثل شهریار، مثل خلیلیای دیگه. لب‌هایم را با زبان تر کردم.

- اگه من و بدون خدمات ویژه می‌خوای بمون. وگرنه همین امشب دوستیمون...

میان کلامم پرید، صدایش عصبی بود.

- تو در مورد من چی فکر کردی؟ چهار تا کلمه توی ماشین شنیدی، فکر کردی دانای کل شدی؟

دست خیس از عرقم را با ملحفه‌ی روی تخت پاک کردم. صدای بلندش باعث شد موبایل را از گوش‌هایم فاصله بدهم.

- منکر روابطم نمی‌شم، اما مطمئن باش اگر کسی بوده به خواست و اراده‌ی خودش بوده.

نفسش را بیرون داد.

- من به خوبی تو رو شناختم و می‌دونم نباید خط قرمزها رو نادیده بگیرم. پس ما فقط یه دوستی ساده خواهیم داشت. اوکی؟

حرف‌هایش چون آب سردی، تن آتش گرفته‌ام را خنک کرد.

- من فقط خواستم از الان بدونی که...

با لحنی که سعی می‌کرد آرام باشد گفت:

- می‌دونم عزیزم. بهتره بیشتر از این بحث و ادامه ندیم.

به پایین سر خوردم و سرم را روی بالش گذاشتم. من پرچانه، حرفی برای ادامه پیدا نمی‌کردم. شاید هم شرم داشتم از کسی که از پشت گوشی، گرمای نفس‌هایش را حس می‌کردم. منتظر ماندم تا او کلامی به زبان بیاورد.

- دیروقته. امروز به اندازه کافی هر دو خسته شدیم. امشب و زودتر استراحت کن.

جمله‌اش به من فهماند که باید مکالمه را پایان بدهم. علی‌رغم میل چشمانم را بستم.

- شبت خوش.

دل‌م ادامه‌ای برای «شب به خیرم» خواست.

- سیاوشم.

روز بعد، طبق خواسته‌ام با پارسا قرار گذاشتم. تا عصر، حرف‌هایم را مرور کردم. در حین لباس پوشیدن، هنگام آرایش کردن، بارها و بارها جملاتم را تغییر دادم. تا رسیدن به مقصد در ذهنم رابطه‌ام را با پارسا به اتمام رساندم. پس از یافتن یک جای مناسب برای پارک کیفم را برداشتم و با اطمینان به سمت کافه حرکت کردم.

در کافه را به داخل هول دادم، موجی از گرما به سمتم هجوم آورد. فضای تاریک کافی‌شاپ و آهنگ ملایمی که پخش می‌شد، آرامش را به من تلقین کرد. چشم در کافه گرداندم و پارسا را پشت میزی دیدم. تبسمم را حفظ کردم و به سمتش گام برداشتم. به احترامم بلند شد. به خودم قول داده بودم هیچ‌کدام از حرکاتش سستم نکند. به خودم قول داده بودم اتمام حجت کنم، اما باز هم چشمان منتظرش، نگاه عمیق و پر محبتش، تمام تلاش‌هایم را کم‌رنگ کرد، مردد شدم. به او رسیدم.

- سلام.

صندلی را برایم بیرون کشید.

- سلام عشقم.

چشم از صورت بشاشش گرفتم و نشستم.

- ممنون.

دستکش‌های مشکی‌ام را زیر نگاه نافذش در آوردم و روی میز گذاشتم. برای تغییر فضا پرسیدم:

- چه خبرا؟

نگاه از صورتم نگرفت.

- خبرا پیش شماست.

حضور به موقع جوان منو به دست، مرا از آن تنگنا نجات داد.

- چی میل دارید؟

به عادت همیشگی گفتم:

- یه قهوه‌ی ترک.

پارسا اما سفارشم را تکمیل کرد.

- لطف کنید دو تا قهوه با کیک شکلاتی بیارید.

از علاقه‌ی وافرم به کیک شکلاتی و قهوه خبر داشت، اما در این موقعیت

فصل سوم ❖ ۱۱۷

چرا خودش را در ذهنم برجسته و پررنگ می‌کرد و یادآور می‌شد از تمام سلیقه‌های ریز و درشتم آگاه است؟ داستان سرگردانم را روی میز به هم گره زدم تا از شدت استرسم کاسته شود.

- پارسا.

حرفم را قطع کرد.

- جان دل پارسا.

این بار با نفرت به جوانک نگاه دوختم و منتظر ماندم تا سفارش‌ها را روی میز بچیند و دور شود. نگاهم را تا چشمان زمردی‌اش بالا آوردم.

- خیلی وقته که می‌خوام این حرف و باهات در میون بذارم.

چنگالی در کیک زد و مقابلم گرفت.

- بفرما عزیزم.

چنگال را از دستش گرفتم و کیک را با عذاب وجدانم قورت دادم، یک جرعه از قهوه هم مسیرش را هموار کرد. چشمانم را به شمع روی میز دوختم. لکنت گرفته بودم.

- نمی‌دونم چطور بگم.

پارسا به پشتی صندلی تکیه زد.

- عزیزم راحت باش، چرا این قدر استرس داری؟

چرخشی به فنجان داخل نعلبکی دادم.

- من از همون روز اول دوستیمون یه سری خط قرمز برات مشخص کردم. فکش فشرده شد.

- یادمه عزیزم، اما من...

دستم را بالا آوردم تا حرف‌هایش ناتمام بماند.

- مشکل منم همین اماست که همیشه به کار می‌بری.

جرعه‌ای دیگر نوشیدم تا کمی زمان برای ساختن جمله‌ام ذخیره کنم.

- می‌دونی که تو تنها دوست من توی این مدت نبودی.

نگاهم را به چشمانی که هراس داشت دوختم.

- می‌دونی که از اولم بهت گفتم، دوستی ما فقط یه دوستی ساده است، بدون عشق و عاشقی، بدون ازدواج.

دختر و پسری جوان دست در دست یکدیگر وارد شدند.

۱۱۸ ♦ مرز پنهان

- اما از وقتی که نقشت رو عوض کردی و صحبت عاشقی و شیدایی وسط اومده، داری هم من و عذاب می‌دی هم خودت رو.
ناباور به سمتم خم شد.
- رها بهم فرصت بده تا خودمو ثابت کنم، خودم، عشقم، علاقه‌ام.
ابروهایم در هم گره خورد. اندکی جدیت چاشنی لحنم کردم تا نفوذ کلامم بیشتر گردد.
- چرا متوجه نمی‌شی؟ من می‌گم اهل ازدواج نیستم، نه حداقل به این زودی.
آرنجش را روی میز گذاشت. با اندکی مکث زمزمه کرد:
- بیا به هم وقت بدیم. الان نمی‌تونی، باشه حرفی نیست. یک سال، دو سال، هر چی تو بخوای صبر می‌کنم.
رومیزی را چنگ زدم، به سمتش خم شدم. صورت‌هایمان نزدیک و نفس‌هایمان در هم مخلوط شد.
- من بودن تو رو دوست دارم، بودنت برام آرامشه، برای دوستیمون ارزش قائلم، اما تو طاقت حضور پسرهای دیگه رو در کنارم داری؟
خشم در صورتش دوید، اما در صدایش تنها بیچارگی موج می‌زد.
- تا الان تحمل کردم.
عقب کشیدم، به صندلی‌ام تکیه زدم.
- پارسا دو راه بیشتر نداری. یا عشقت و فراموش کنی یا...
این بار او مرا ساکت کرد.
- راه بعدی رو نگو. بذار با خیال داشتنت خوش باشم.
دستش کنار چشمش را لمس کرد.
- بذار تلاشم رو بکنم.
پلک‌هایم را روی هم فشردم، قبول نمی‌کرد. من نابودی تدریجی‌اش را نمی‌خواستم. لب باز کردم، اما پارسا با لحنی پر از خواهش گفت:
- شاید تونستم عشقت رو به دست بیارم. هوم؟
نفس سرگردانم را بیرون دادم.
- خود دانی!»

فصل سوم ◆ ۱۱۹

صدای پایی در نزدیکی ام می‌شنوم، چشمانم را با هراس باز می‌کنم و علی را روبه‌رویم می‌بینم. نفس حبس شده‌ام را بیرون می‌دهم. چشمانش در تاریکی می‌درخشد و هراس به دلم سرازیر می‌کند. حتی تبسمش به خوب شدن حالم کمک نمی‌کند.

- شما هم مثل من بی‌خواب شدید؟

جواب سؤالش بدیهی است، چه چیزی به غیر از بی‌خوابی این موقع شب مرا به این‌جا می‌کشاند؟ دلیل بی‌خوابی خودم را می‌دانم، کابوسی که دیدم، صداهایی که شنیدم، چهره‌ی عصبانی ابراهیم که دیدم، اما دلیل بی‌خوابی او چیست؟ او هم گرفتار کابوس است و از خوابیدن می‌ترسد؟ او هم در خواب صدایی شبیه صدای خودش را می‌شنود؟ با یادآوری خوابم، سرما در مغز استخوان‌هایم رسوخ می‌کند، لبه‌های پتویم به هم نزدیک‌تر می‌شود. دستانش را در جیب شلوار اسپرت خانگی‌اش فروبرده و نگاه به من دوخته است. من دلم تنهایی می‌خواهد نه حضور او را. قدم‌هایش به طرف حوض می‌آید، خودم را جمع می‌کنم. ترسم را احساس می‌کند و با فاصله‌ی زیادی نسبت به من لب حوض می‌نشیند. دستانم به لرزه می‌افتند، من خاطره‌ی خوبی از نزدیکی هم‌جنس‌های او در تاریکی شب ندارم. دست‌هایش را به هم مالش می‌دهد.

- هم‌صحبت نمی‌خواهید؟

می‌خواهم، آرزویم داشتن سنگ صبور است، اما بی‌شک علی سنگ صبور خوبی برایم نیست. کاش بی‌بی الان در کنارم بود، یا... به ذهنم اجازه‌ی ادامه دادن به خواسته‌هایش را نمی‌دهم. چشمانم را به طرح موزاییک می‌دوزم.

- هم‌صحبت خوبی نیستم.

نگاهش به نیم‌رخم می‌چسبد.

- بهتر نیست به جای تنها موندن و گریه کردن، دیگران و با غصه‌هاتون شریک کنید؟

دستم ناخودآگاه به سمت صورتم کشیده می‌شود، چشمانش با دستم همراه می‌شود. خیسی صورتم گواهیست بر گریه‌ی طولانی مدتم. شک ندارم باز هم چشمانم متورم شده‌اند و مرا پیش او رسوا کرده‌اند. انگشتانم زیر چشمانم کشیده می‌شود و نگاه او همچنان همراه است. ریشه‌ی شالم را ملعبه‌ی دستم قرار می‌دهم تا لرزشش مشخص نشود.

۱۲۰ ♦ مرز پنهان

- یه سری از غصه‌ها رو باید به تنهایی به دوش کشید. اونایی که شبیه بغض توی گلو هستن. بغضی که اون قدر بزرگه که نه می‌توننی فروبدیش، نه می‌توننی بیرونش بیاری.

نگاه خیره‌اش معذبم می‌کند. مصمم به موزاییک چشم دوخته‌ام. صدایش را می‌شنوم.

- پس امید چی؟

از جایم برمی‌خیزم.

- امید برای امثال من یه آرزوی محاله.

قدم‌هایم به جلو کشیده می‌شود، نگاهش همراهی‌ام می‌کند. دور می‌شوم. در را باز می‌کنم و باز هم اوپی که همچنان مرا می‌نگرد. وارد اتاقم می‌شوم و او را پشت در جا می‌گذارم. شال را برمی‌دارم، هنوز نتوانسته‌ام با حجاب رابطه‌ی خوبی برقرار کنم و برخلاف تمام تلاش‌هایم، موهایم سرکشانه از شال بیرون می‌آیند. صدای نفس‌های مانی و فاطمه همچنان منظم است. کنار مانی دراز می‌کشم. نگاه به شعله‌ی بخاری می‌دوزم. اگر به خاطر ترسی که بی‌بی در دلم انداخته نبود تا کنون خودکشی کرده بودم. هم خودم را راحت می‌کردم و هم مانی را. اما از عذابی که بی‌بی می‌گفت می‌ترسیدم، از خدایی که بی‌بی می‌گفت شرمم می‌شد. تا قبل از شناختن بی‌بی خدا را هم نمی‌شناختم. شعله‌های آبی رنگ جلوی چشمانم می‌رقصند، اگر آن امید و آسایشی که بی‌بی به من وعده داده نبود گاز مونواکسیدکربن راه خوبی برای رهایی بود. پلک می‌زنم، شعله‌ها وسوسه‌ام می‌کنند، چشمانم را به روی هم فشار می‌دهم تا باز هم این قاتل خاموش ذهنم را با خود همراه نکند.

نور مستقیمی که روی چشمانم می‌تابد، مرا به باز کردن چشمانم مجبور می‌کند. لجوجانه پتویم را بر روی سرم می‌کشم و باز هم چشم می‌بندم. به ناگهان با یادآوری جای خالی مانی پتو را کنار می‌زنم. به جای خالی‌اش خیره می‌شوم، به اطرافم نگاه می‌کنم و مانی را هیچ جا نمی‌یابم.

- مانی؟

بلند می‌شوم و به دستشویی سرک می‌کشم.

- مانی؟ کجایی؟

فصل سوم ♦ ۱۲۱

نمی‌بینمش و بند دلم پاره می‌شود، از اتاقم خارج می‌شوم و پابره‌نه به حیاط می‌روم.

- مانی... مانی...

دیگر کنترل صدایم را ندارم، چشمانم همه جا می‌گردد و اثری از مانی نمی‌بینم. به قلب ناآرامم چنگ می‌زنم و نامش را فریاد می‌زنم.

- مانی!

فاطمه شتاب‌زده از اتاق بی‌بی بیرون می‌آید.

- چی شده رها؟

شاید پیش بی‌بی باشد، امیدوار به سوی اتاقشان پا تند می‌کنم. در اتاق سرک می‌کشم، مقابل دیدگان حیرت‌زده‌ی بی‌بی و خاله چشم در اتاق می‌گردانم، نیست. دیگر نبضم نمی‌زند! دنیا مقابل چشمانم می‌چرخد، به روی زمین آوار می‌شوم.

- مانی...

کسی شانه‌ام را مالش می‌دهد، حرف می‌زند، اما نمی‌شنوم. گوش‌هایم بوق ممتد می‌زند. مانی همیشه بعد از من بیدار می‌شد. مانی تا نزدیک ظهر می‌خوابید. شاید از غفلت من سوء استفاده کرده و بیرون رفته باشد. دیشب در را قفل کردم؟ به یاد نمی‌آورم. فراموشی گرفته‌ام، مغزم خالی خالیست!

از جایم برمی‌خیزم، باید پیدایش کنم. باید کوچه‌ها را بگردم. فاطمه تکانم می‌دهد و لبانش حرکت می‌کنند، اما هیچ از کلماتش نمی‌شنوم. باید مانی‌ام را پیدا کنم. او را کنار می‌زنم، بی‌بی مقابل در ایستاده است، می‌خواهم کنارش بزنم اما مرا به سیلی محکمی مهمان می‌کند. چشمانم پر آب می‌شوند، گوش‌هایم شنوا می‌شوند. بی‌بی مرا به خود می‌فشارد.

- دختر آروم بگیر. مانی صبح زود بیدار شده بود، با علی رفتن حلیم بگیرن.

الاناست که پیداشون بشه.

در چشمانش نگاه می‌کنم تا حقیقت را بیابم. راست می‌گوید. بی‌بی هیچ‌وقت دروغ به هم نمی‌بافد. دستانم پشت کمر بی‌بی می‌نشیند، سرم را به شانه‌اش فشار می‌دهم. هق‌هقم بلند می‌شود.

- ترسیدم مانی بیرون رفته باشه. اگه رفته بود من می‌مردم. بی‌بی مانی

چیزیش بشه من جون می‌دم.

۱۲۲ ♦ مرز پنهان

بی بی مرا روی زمین می نشاند، هنوز نفسم بالا نمی آید، هنوز می لرزم و خودم را به جلو و عقب تکان می دهم. رو به فاطمه تشر می زند.
- چرا وایستادی؟ مگه رنگ و روش و نمی بینی؟ بدو یه آب قند آماده کن تا از حال نرفته.

صدای بسته شدن در می آید، بلند می شوم و خودم را به در می رسانم. به چارچوب تکیه می زنم تا کم توانی پاهایم را جبران کند. علی را می بینم با ظرفی در دست، چشمانم پایین می آید و نفسم را می بینم. در صورت مانی به دنبال نشانه ای می گردم، از بدخلقی، پریشانی، بداحوالی، اما به جز لبخند بزرگش چیزی نمی بینم. علی با لبخند به مانی و نان های در دستش نگاه می کند، سر بالا می آورد و با دیدنم می ایستد. لحظه ای متعجب می نگرد، بعد منزل چشمانش، موزاییک های کف حیاط می شود. چادری روی سرم می نشیند و نجوای فاطمه در گوشم می پیچد.
- داداش بدبختم هنگ کرد.

ادامه می دهد:

- تو که اصلا به روی خودت نمی آری، بین داداش مأخوذ به حیام چه قرمز شده.

نگاهی به تیشرت تنم می کنم، موهای شانه نزده ام به فرق سرم چسبیده اند و چادر بی بی روی سرم زار می زند. چادر را جمع می کنم، فاطمه مانتو و شالی به دستم می دهد.

- اینا رو بپوش راحت تری.

به لباس ها چشم می دوزم.

- نمی خواد، می رم تو اتاقم عوض می کنم.

مرا به سمت آشپزخانه هول می دهد.

- نترس لباسا تمیزه. برو تا داداشم زیر پاش علف سبز نشده.

مانتو را به روی لباس مشکوام می پوشم و دکمه هایش را با عجله می بندم، شال را مثل همیشه روی سرم می گذارم و لحظه ای بعد اندکی جلو می کشم. بی بی سفره را به دستم می دهد.

- سفره رو بنداز تا حلیم یخ نکرده.

سفره پهن می شود، نان بربری وسط سفره قرار می گیرد و کاسه های حلیم

مقابل ما. لقمه‌ای برای مانی می‌گیرم.
- گل پسر امروز زود بیدار شدی.
لقمه را از دستم می‌رباید.
- اوهوم! با علی رفتیم نون و حلیم خریدیم.
من هنوز درگیر نام علی‌ام، بدون پیشوند و پسوند گفته است و عجیب نام
خوش‌آهنگیست. با دستان کوچکش به روی پایم می‌زند.
- تازه علی قول داده ما رو بیره پارک.
چنان با شدت سرم را بالا می‌آورم که همه‌ی نگاه‌ها به سمتم برمی‌گردد.
ساز مخالف می‌زنم.
- امیدوارم بهتون خوش بگذره، ولی من و مانی نمی‌تونیم بیایم.
لقمه‌ی علی میانه‌ی راه متوقف می‌شود، فاطمه ناباور به من چشم می‌دوزد.
مانی با صدایی پر بغض صدایم می‌زند.
- مامان!
چشمانم را به سفره سنجاق می‌کنم، تا نگاه اشکی مانی نرم نکند. دلم
برای پسرکم می‌سوزد، اما او از ناگفته‌های من آگاه نیست. مانی لقمه‌اش را
روی سفره پرت می‌کند.
- مامانی منم می‌خوام برم پارک.
فاطمه به شانهام می‌کوبد.
- مگه دست خودته نیایی؟
لب می‌زنم:
- گفتم که نمی‌تونم بیام.
خاله مداخله می‌کند.
- دخترم این چهار دیواری چی داره که خودت و زندانی کردی؟
سفره مقابل دیدگانم تار می‌شود، خاله با ملایمت می‌گوید:
- برای دختری هم‌سن و سال تو گوشه‌گیری خوب نیست. تو جوونی، باید با
مردم معاشرت داشته باشی.
نگاه ملتسمم را به بی‌بی می‌دوزم، او از دردهایم خبر دارد. او می‌داند که از
بد شدن حال مانی در بین مردم می‌ترسم، از نگاه‌های ترحم برانگیزشان نفرت
دارم. او می‌داند که دلم به اندازه‌ی یک دنیا گرفته است، اما این خانه امن‌ترین

۱۲۴ ♦ مرز پنهان

سرپناهم است و من از دیدن گرگ‌های مردنما متنفرم. پلک‌هایش روی هم می‌نشیند، عینکش را روی بینی‌اش جابه‌جا می‌کند.

- دخترم حق داره، تو این هوای سرد با یه بچه سختشه بیاد پارک.
با حوصله لقمه‌ای برای خودش می‌گیرد.

- من خودمم چندان با پارک رفتن موافق نیستم.

قبل از آن که لقمه را در دهانش بگذارد، می‌گوید:

- شما هم عصر مسافرید. به نظرم یه کم گوشت بخریم، تو حیاط کباب کنیم.

علی نگاهش را بین من و مانی می‌گرداند و سر تکان می‌دهد.

- من حرفی ندارم.

آرام می‌گیرم، همه‌ی چشم‌ها به من دوخته شده است. فاطمه دو دل، خاله کنجکاو، بی‌بی مطمئن و علی... برای نگاه علی هیچ حالتی نمی‌توانم پیدا کنم، نگاهی که مخصوص خودش است و بس. معذب می‌شوم، بی‌اراده موهایم را در شال هول می‌دهم و تبسمی کم‌رنگ می‌کنم. فاطمه بحث را تمام می‌کند.
- مثل این که چاره‌ای نیست، قبوله.

پهلویم در اثر نیشگون فاطمه درد می‌گیرد، کنار گوشم پیچ می‌زند:

- بمیری که به خاطرت، برنامه‌مون به هم ریخت.

این بار لبخندم دندان‌نما و واقعی است و دوباره درد بیشتری می‌پیچد.

- مرده‌شور لبخندای جلفتو ببرن.

خنده‌ام عیان می‌شود، نان را در دهانم می‌گذارم و با خنده‌ام قورت می‌دهم.

میان قفسه‌های فروشگاه قدم می‌زنیم. به درخواست بی‌بی برای خرید مرغ و دیگر مایحتاج به همراه علی و فاطمه به فروشگاه آمده‌ام. با تمام مخالفت‌هایم، مجبور به پذیرش خواسته‌ی بی‌بی شده‌ام. به لیست نگاهی می‌اندازم.

- فاطمه، دو تا روغن سرخ کردنی هم بردار.

شیشه‌های آبلیمو را در دستم جابه‌جا می‌کنم و به طرف علی می‌روم. نگاهش بین قفسه‌ها مانده است. با ابروهای گره خورده به حرف‌های فاطمه گوش می‌دهد. با رسیدنم سکوت می‌کنند. سعی می‌کنم حرف‌های در گوشی‌شان را نوعی مکالمه‌ی خواهر و برادری در نظر بگیرم. شیشه‌ها را در

چرخ می‌گذارم و به سمت دیگر فروشگاه اشاره می‌کنم.

- اون طرف مرغ و ماهی داره.

چرخ را به همان مسیر اشاره‌ام هدایت می‌کند. بی‌حوصلگی و عصبی بودن در حرکاتش مشهود است. از زمانی که با او در ماشین نشسته بودم تا به الان، گرهی ابروهایش در هم است و با نگاه دیگران به من کورتر می‌شود. به فاطمه‌ای که چیپس‌ها را برمی‌دارد، می‌گویم:

- این همه چیپس می‌خوای چیکار؟

نیشش تا بناگوش باز می‌شود.

- فقط بلدی ایراد بگیری. می‌دونی از اصفهان تا قم چقدر راهه؟ باید با یه چیز سرگرم بشم یا نه؟

چند لواشک هم به محتویات چرخ اضافه می‌کند. علی تشر می‌زند.

- این قدر هله هوله تو شکمت نریز؛ دل درد می‌شی.

پاهایم می‌ایستد. قلبم فشرده می‌شود، چشمانم به روی فاطمه‌ای که خود را برای علی لوس می‌کند متوقف می‌شود. روی لبخندش، روی کش آمدن لب‌های علی، روی دست علی که روسری فاطمه را پایین می‌کشد. نگاه از آن‌ها می‌گیرم تا صمیمیت بینشان را چشم زخم زنم. قدم تند می‌کنم و از آن‌ها سبقت می‌گیرم تا با دیدنشان دلم برای برادرم تنگ نشود و چشمانم غم گرفته‌ام را نبینند. قبل از آمدنشان، دو مرغ و دو بسته گوشت چرخ‌کرده، سه ماهی قزل‌آلا برمی‌دارم. فاطمه از پشت سرم می‌گوید:

- یهو کجا غیبت زد؟

بغض جا خوش کرده در گلویم را فرومی‌دهم و تبسمی کم‌رنگ می‌کنم.

- نزدیک ظهره، باید سریع برگردیم.

فاطمه مرغ‌ها را از دستم می‌گیرد.

- باز مامان بزرگ شدیا.

نگاه به چشمانش می‌دوزم، چطور می‌تواند غم‌هایش را فراموش کند؟ نگاهم تا علی امتداد می‌یابد، شاید اگر من هم خانواده‌ای شبیه خانواده‌ی فاطمه داشتم...

فاطمه می‌پرسد:

- دیگه چی باید بخریم؟

انگشت به دهان لیست را از نظر می‌گذرانم.

- همه‌اش و خریدیم.

تا رسیدن به صندوق فاطمه چند پفک دیگر برمی‌دارد، بی‌هدف به دنبالشان کشیده می‌شوم. فقط دلم می‌خواهد از این فروشگاه شلوغ بروم. علی مقابل صندوق می‌ایستد. اجناس از روی غلتک به سمتمان می‌آید و صدای بیب بیب گوشم را پر می‌کند. چشمانم روی دست صندوق‌دار و اجناس دو دو می‌زند. علی کارت عابرش را به صندوق‌دار می‌دهد. به سمت فاطمه برمی‌گردم، با دیدن مغازه‌ای کنار در ورودی به یاد مانی می‌افتم.

- شما جلوتر برید، من الان می‌آم.

علی از پشت سر می‌گوید:

- صبر می‌کنیم.

به حضورهای غافلگیرانه‌اش عادت کرده‌ام و دیگر از حضورش ترس ندارم. مردی که برای خواهرش، برادرانه خرج می‌کند. مردی که از نگاه به زنان غریبه خودداری می‌کند قابل اعتماد است. فقط علت نگاه‌های زیر چشمی‌اش به خودم را نمی‌فهمم یا شاید نمی‌خواهم تفسیرش کنم، علی برای من ممنوعه است، مثل دیگر همجنس‌هایش. فاطمه را به جلو هول می‌دهم و خودم به طرف مغازه می‌روم.

- نه شما برید، منم خودم می‌رسونم.

مقابل استند کتاب جلوی در ورودی می‌ایستم. از میان کتاب‌های کودک، کتاب داستان و رنگ‌آمیزی برمی‌دارم. پسر به ورق زدن کتاب‌ها علاقه دارد، از رنگ کردن الگوها لذت می‌برد. قدم داخل مغازه می‌گذارم.

- آقا می‌شه اینا رو...

مردی که در گوشه‌ی مغازه در حال دیدن اسباب‌بازی هاست به سمتم برمی‌گردد. زبانم لال می‌شود. قلبم از تپش می‌ایستد. دلم فرومی‌ریزد، خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود. با دیدن کج شدن لب‌های گوشتی‌اش، ترس در تار و پود وجودم می‌نشیند. چشمان سیاهش در صورتم کاوش می‌کنند. باید دور شوم، باید فرار کنم، اما پاهای لرزانم به زمین چسبیده‌اند. او هم شوکه شده است، وگرنه فاصله‌ی بین ما با چند قدم پر می‌شود. عروسک سبزپوش میان دستش فشرده می‌شود. صدایم می‌زند:

- رها!

صدایش آرام نیست، حرص دارد، خشم دارد.

- هیچ معلوم هست کجایی؟

نورون‌های عصبی فرمان مغزم را به پاهایم می‌رساند. مسافت بینمان را رصد می‌کنم، ده قدم از او فاصله دارم. من کنار در ایستاده‌ام و او میان قفسه‌ها. چشم فروشنده بین من و او می‌گردد، هم‌زمان با کوچک‌ترین حرکتش می‌دوم. پاهایم با یکدیگر مسابقه دارند. صدای مشاجره‌اش با فروشنده برایم خوشایند است. فروشنده، ناخواسته برایم وقت گرفته است. بعد از چند ثانیه صدای پاهایش در گوشم می‌پیچد. کف پاهایم روی زمین کوبیده می‌شوند. کفش‌هایم پاهایم را اذیت می‌کند، اما همچنان می‌دوم. صدایش همه جا را گرفته است.

- رها... وایسا... بهت می‌گم وایسا.

نفس‌هایم بالا نمی‌آیند، کیفم روی دستم آویزان است و به اطراف پرواز می‌کند، اما نمی‌ایستم. با سری بالاگرفته، با چشمانی جستجوگر می‌دوم. هیکل ظریفم را از فاصله‌ی میان ماشین‌های پارک شده عبور می‌دهم و برای خودم وقت ذخیره می‌کنم. صدای پاهایش که نزدیک‌تر می‌شود زلزله‌ای در بدنم به راه می‌اندازد. سرعت پاهایم خود به خود بالاتر می‌رود، صدای نفس‌هایم گوشم را کر می‌کند. با دیدن ماشین سفیدرنگ علی خوشحال می‌شوم. کیفم روی زمین می‌افتد، بدون اهمیت به کیف و وسایل داخلش، به طرف ماشین می‌روم. خودم را در ماشین می‌اندازم، صدایم بلند می‌شود.

- راه بیفت!

نگاهش رنگ تعجب می‌گیرد، او را نزدیک ماشین می‌بینم. روی شانه‌اش می‌کوبم و التماس می‌کنم.

- تو رو خدا برو.

ماشین روشن می‌شود، در عقب باز می‌شود. جیغ می‌زنم و ماشین از جا کنده می‌شود. به دنبال ماشین می‌دود و ما از او هر لحظه دورتر می‌شویم. حتی جرئت ندارم برگردم و چهره‌ی به خشم نشسته‌اش را ببینم. خم می‌شوم و در را می‌بندم. هنوز نفسم سر جایش نیامده است، سرفه‌های پی در پی امانم را بریده است. قلبم مثل قلب گنجشک می‌زند و علی بر سرم فریاد می‌کشد:

۱۲۸ ♦ مرز پنهان

- چرا از اون مرتیکه فرار می کردی؟
سرم را به شیشه تکیه می دهم و اجازه می دهم نفسم منظم شود. صدای عصبی علی روحم را خراش می دهد.
- با توام رها.
دیگر رها خانم نیستم، دیگر شما نیستم، دیگر جمع نیستم. با یک دیدار اتفاقی مفرد شده ام. فاطمه دست علی را می گیرد.
- مگه نمی بینی حالش بده؟
اما علی بی خیال نمی شود، در یک خیابان فرعی می پیچد و کنار خیابان توقف می کند. به طرفم برمی گردد، صورتش از فرط عصبانیت قرمز شده است.
- چرا چیزی نمی گی؟
در خودم جمع می شوم، صدایم گرفته است.
- یه آشنای قدیمیه که نباید من و می دید.
نگاهش روی صورتم ثابت است، نافذ و جستجوگر. جوابم قانعش نکرده است و به دنبال سؤال دیگری می گردد.
- چرا نباید می دید؟
تلخ و گزنده می گویم:
- توی کاری که به شما مربوط نیست دخالت نکنید.
گره ابروهایش کور می شود، با خشم به سمت فرمان برمی گردد و ماشین را به حرکت درمی آورد. از آینه به چشمانم خیره می شود.
- یا می گی یا همین الان برمی گردم و از خودش می پرسم.
با دور زدنش قلبم وظیفه اش را فراموش می کند، نگاهم بین ماشین ها و راننده هایشان می گردد. هر چه نزدیک تر می شوم ترسم بیشتر می شود. از آینه فقط حرکات مرا مرور می کند. ترسیده دستم را روی صندلی می گذارم و خودم را جلو می کشم. قطره ای اشک از چشمم تا روی گونه ام راه باز می کند.
- گذشته ی من پر از کثافته، با هم زدنش فقط بوی گندش بلند می شه.
به نیم رخ قرمز چشم می دوزم و صدایم پر از التماس است.
- کاری نکنید مجبور بشم از تنها سرپناهم دل بکنم و دوباره آواره بشم.
فاطمه آرام صدایش می زند:
- علی!